

## رابطه باز زن و شوهری



فرانکا رامه و دارپوفو

مترجم: اپرچ زهری

رابطه باز زن و شه‌ری

فرانکا رامه و دارپوفو

مترجم: ابرج زهری

شهر الکثرونیک ساپت اثر

شماره انتشار: ۱۹

خارپخ انتشار: سپتامبر ۲۰۱۰

<http://www.asar.name>

فهرست

۴	رابطه باز زن و شوهری
۳۴	درددل یک روسپی در آسایشگاه روانی
۴۰	ماما جادو
۵۰	تولدِ نقال
۵۶	قربانی شدن اسحاق

رابطه باز زن و شوهری  
فرانکا رامه و دارپوفو

نقش‌ها:

زن

مرد

پروفسور

یک آپارتمان مبله، جلو، طرف چپ نرده و پنجره، طرف راست میز و کاناپه. در سطحی بالاتر، پشت میز و کاناپه پلکانی که به حمام می‌رود. مرد، حدود چهل سال، شدیداً به در می‌کوبد.

مرد: حماقت نکن آنتونیا! بیا بیرون. یه چیزی بگو. داری چی کار می‌کنی؟ آره حق با توه. تقصیر از منه. شاید... بیا بیرون دیگه. خواهش می‌کنم... درو باز کن. بذار با هم حرف بزنیم. می‌شنوی؟ مسأله‌رو آنقدر سخت بگیر. می‌خواهی چی کار کنی؟ می‌دونی چیه؟ خل شده‌ای. خیالات برت داشته.

زن از در دیگر وارد می‌شود. مرد او را نمی‌بیند. زن به میان تماشاگران می‌رود:

زن: اون زنی که خل شده و خیالات ورش داشته، اون زنی که خودشو تو حموم زندانی کرده، اون منم. اینی که اتاقو رو سرش گذاشته و به التماس افتاده که مبادا حماقتی ازم سر بزنه، شوهرمه...

مرد: (به در می‌کوبد) بیا بیرون آنتونیا، خواهش می‌کنم.

زن: من دارم کوکتل قرص درست می‌کنم که بخورم؛ دل‌ویران، موگادان به‌علاوه‌ی وسپاراکس، لومینال، به‌اضافه‌ی بیست و هشت شیاف اپتالیدون که ریز ریز کرده‌ام.

مرد: آنتونیا چیزی بگو!

زن: شوهرم به اورژانس خبر داده، همین الانه که برسن. در حمومو می‌شکنم.

مرد: همین الانه که پرستارها برسن. همین که برسن در حمومو می‌شکنن‌ها. تو این ماه این دفعه‌ی سومته.

زن: کاش همه چیز بود و دل و روده‌شوری نبود. یک لوله می‌کنن تو گلوت. خدا نصیبتون نکنه... تا چند روز بعدش هم گیج و منگی... تازه بعدش هم به زور می‌فرستنت پیش دکتر روانشناس. نمی‌دونی چه خل‌هایی هستند اینها. دکتر، ساعت‌ها زل می‌زنه تو صورتت. یه پیپ هم تو دهنشه. سکوت، سکوت. بعد یه دفعه دهنشو باز می‌کنه. طوری که دل آدم هری می‌ریزه پایین. می‌گه: «گریه کنید خانم! شما باید گریه کنید!»

مرد: یه چیزی بگو دیگه آنتونیا. داد بزن. خرخری بکن. تا اقلماً بفهمم کجای کاری. ببین دارم می‌رم‌ها. دیگه هیچ‌وقت منو نمی‌بینی‌ها.

مرد زانو می‌زند و از سوراخ کلید نگاه می‌کند.

زن: درسته. من نمی‌خوام زود بمیرم.

مرد: آنتونیا، اونهارو نه. اونا قرص‌های آسم منند! (برمی‌گردد، متوجه زن می‌شود) داری چی کار می‌کنی؟

زن: حتی یک دفعه می‌خواستم خودمو از پنجره پرت کنم منو تو هوا گرفت... .

زن به طرف پنجره می‌رود و روی هیره‌ی آن می‌ایستد مرد پای او را می‌گیرد... نور عوض می‌شود.

مرد: بیا پایین خواهش می‌کنم. حق با توهه. من از سگ هم کمترم. قسم می‌خورم این دفعه‌ی آخرم باشه... .

زن: ولم کن. اگه می‌دونستی چقدر برام بی‌تفاوتی. خیال می‌کنی چی؟ تو برا من به تف لعنت خدا هم نمی‌ارزی.

با اون هرزگی‌هات، با اون زن‌های بی‌عقل و بی‌شعورت.

مرد: منظورت اینه که اگه عاقل و تحصیل کرده بودند قبولشون داشتی؟ گوش کن. از خر شیطون بیا پایین تا بتونیم با هم دو کلمه حرف حسابی بزنیم.

زن: ولم کن! دیگه نمی‌تونم. حرف زدن بی‌نتیجه است. خودمو پرت می‌کنم...  
مرد: نه.

زن: بله.

مرد: بهت هشدار می‌دم. قلم پاتو می‌شکنم‌ها!

زن: نه. ولم کن.

مرد: گفتم می‌شکنم!

زن جیغ می‌کشد. نور عوض می‌شود. زن از هیره پایین می‌آید، عصا زیر بغل دارد.

زن: راست راستی پاموشیکست‌ها، مرتیکه‌ی دیوونه. دو ماه پام تو گچ بود... زنده موندم ولی تو گچ! هر کی منو می‌دید می‌پرسید: چیه، چی شده؟ پات تو اسکی شیکسته؟ همچین لجم می‌گرفت که نگو. (لنگان لنگان راه می‌رود،

عصا را گوشه‌ای می‌گذارد. از کشوی میز هفت‌تیری بیرون می‌کشد.) دفعه‌ی بعد خواستم خودمو با هفت‌تیر خلاص کنم...

مرد: تو رو خدا بس کن! (می‌کوشد هفت‌تیر را از کف زن درآورد.) مگه می‌خوای منو روونه‌ی زندان کنی؟ من که

جواز اسلحه ندارم.

زن: (به تماشاگران) من همیشه تنها به یک دلیل بود که می‌خواستم خودکشی کنم چون اون هیچ احساسی به من

نشون نمی‌داد. هر بار که رابطه‌ی جدیدشو کشف می‌کردم باز شروع می‌شد.

مرد: عزیزم بالاخره می‌خواهی بفهمی یا نه؟ رابطه‌ی من با این زن‌ها تنها زمینه‌ی جنسی داره. همین و بس!

زن: بین من و تو حتی در زمینه‌ی جنسی هم هیچ اتفاقی نمی‌افتد.

مرد: مورد تو چیز دیگه‌ای است! من براتو احترام فوق‌العاده قائلم. تورو خدا بس کن!

زن: احترامو لوله کن، بذار تو هرجای نه بدترت! (به تماشاگران) خیلی ببخشید! در یه همچین مواقع نمی‌تونم جلوی دهنمو بگیرم. هر وقت شوهرم با این جور حقه‌بازی‌ها شروع می‌کرد، اختیار زبونمو از دست می‌دادم. نه اینجوری نمی‌تونست ادامه پیدا بکنه. مدت‌ها بود که ما دیگه بغل‌خوابی نداشتیم...

مرد: جلوی مردم غریبه زندگی خصوصی ما رو می‌ریزی رو دایره که چی؟

زن: به رگ غیرتت برخورد؟ (به تماشاگران) فکر کردم نکنه مریضه، کارش زیاده، گرفتاره...

می‌خواهد از جلوی پنجره رد شود، مرد که پشت به پنجره ایستاده او را محکم نگه می‌دارد.

مرد: هی مواظب باش می‌افتی!

زن: چرا بیفتم، من رو پیش‌صحنه‌ام.

مرد: اونجا که تو وایسادی آخرِ دکور تئاتره.

زن: من در زمان حال بازی نمی‌کنم که، در گذشته بازی می‌کنم. بنابراین می‌تونم از نقشم بیام بیرون. اه، آنقدر چاردرست و پا نپر وسط حرفم! (به تماشاگران) داشتم چی می‌گفتم؟... آهان. فکر کردم مریضه، از مردی افتاده. تا اینکه کاشف به عمل اومد که حضرت آقا شدیداً تو اینجور برنامه‌هاست، البته با زن‌های دیگه! وقتی گریه کردم و پرسیدم چی شده؟ چرا دیگه طرف من نمی‌آی، چرا دیگه نمی‌خوای با من بخوابی، هی طفره می‌رفت، دلیل‌های بیخودی می‌آورد، بهانه‌های جورواجور...

در ضمن جر و بحث مرد رفته است روی هره‌ی بالکن نشسته پاهایش را آویزان کرده، تکان می‌دهد.

مرد: من طفره می‌رفتم؟

زن: حتی یک بار اتفاقات سیاسی روز رو بهانه کردی!

مرد: من؟

زن: بله تو. (داد می‌زند) مواظب باش! می‌افتی پایین.

مرد: نه. من دارم در گذشته بازی می‌کنم.

زن: تو، تو طبقه‌ی چهارمی، اگه بیفتی له و لورده می‌شی. (به تماشاگران) یه دفعه همه‌ی تقصیرهارو انداخت گردن سیاست. کاش بودید و می‌شنیدید: «من اصلاً حال عشقبازی‌رو ندارم، مگه حالی هم برا آدم می‌مونه؟... همین روزهاست که سندیکا هم از هم بی‌پاچه... همه چیز داره رو به عقب برمی‌گرده...»



مرد: برگشت به زندگی فردی و خصوصی یک واقعیتته. من اختراعش نکردم. اینو همه جا می‌بینی. قبول نداری؟ وقتی بر همه‌مون روشن شد که مبارزه‌مون با شکست روبه‌رو شده، سرخوردیم. جلو پامون چی بود؟ خلاصاً خودت بگو! به هر جا نگاه می‌کنی، چی می‌بینی؟ تو لاک خود رفتن، تردید، نومییدی...

زن: اون هم چه نومییدی‌ای! خُب که چی بشه؟ یکی از سیاست سرخورده، زن و بچه‌شو ول می‌کنه، می‌ره در کون «بگوان» رو می‌چسبه. اون یکی دفتر کارشو می‌بنده و می‌ره رستوران ماکروبیولوژی باز می‌کنه. تبلیغ می‌کنه که غذاهاش عمر آدمو زیاد می‌کنه. سومی هم زنشو ول می‌کنه و برای استفاده‌ی شخصی یه فاحشه‌خونه باز می‌کنه. مقصد اصلی هم البته همیشه سیاسته.

مرد: قبول! طفره رفتن احمقانه‌ست، فلسفه‌ی جامعه‌ی مصرفی هم وحشتناکه. ولی باور کن عزیزم، تو چیز دیگری هستی. تو تنها زنی هستی که من هیچ‌وقت نمی‌تونم ازت دل بکنم. تو عزیزترین کس منی، بهترین پناهگاه من... مثل مادرم.

زن: (فریاد می‌کشد) مادر! من مادرشم. حدسشو زده بودم. متشکرم عزیزم. (به تماشاگران) رفتار شوهرها با زن‌هاشون درست مثل رفتار رؤسا با کارمند است. به کارمندی که دیگه هیچ کاری ازش برنمی‌آد ارتقاء رتبه می‌دن، یه پستی هم براش می‌تراشن با پول بیشتر، تو انجمنی، کانونی، یه شغل کشکی... با زناشون هم همین‌طور عنوان افتخاری «مادر» رو بهش اعطا می‌کنند. نه من نیستم. من ترجیح می‌دم تنزل رتبه پیدا کنم، به معشوقت تبدیل بشم. می‌خوام تو از شدت تمنا یه پارچه آتیش بشی، منو پرت کنی رو تخت. تو می‌خوای من یک تکیه‌گاه گرم و نرم برات باشم؟ من می‌گوزم به تکیه‌گاه گرم و نرم، به سینه‌ای که می‌خوای سرتو روش بزاری و زار زار اشک بریزی. هیچ حالت هست که داری منو تحقیر می‌کنی؟ فکر می‌کنی من یه جعبه‌ی زهوار دررفته‌ام که می‌خوای منو بندازی تو خاکروب؟ بهت ثابت می‌کنم. هنوز هستند مردهایی که منو می‌خوان. به خیالت رسیده. اونجا صاف صاف و ایسادی، خیلی به خودت مطمئنی، می‌خندی، الاغ؟ صبر کن! تلافیشو سرت درمی‌آرم. یه فاحشه‌خونه باز می‌کنم، عدل جلو شرکت شما... یه تابلو جلو سینه‌م آویزون می‌کنم: «اکازیون! اکازیون! خانم تر و تمیز و معطر، همسر «وتلافر» حسابدار به زخمی‌های از جنگ برگشته، به اعضای شرکت بیمه، سندیکا، فرهنگیان و هنرمندان تخفیف ویژه داده می‌شود.»

مرد: همین دیگه. هر وقت سعی می‌کنم صادق باشم، منو بده می‌کنی. من دارم باهات صاف و ساده حرف می‌زنم، اونوقت تو...

زن: خُب، چرا معطلی؟ حرف بزن! برام توضیح بده! چه اتفاقی افتاده؟ بگو معنی این له‌له‌ی که برای سکس می‌زنی چیه؟... همه‌ش چشمت به تخت‌خوابه. تو اتاق اسباب اثاثیه‌ی دیگه هم هست؟ (در حالی که زن دارد حرف می‌زند، مرد سعی می‌کند هفت‌تیر را از چنگ او درآورد.) به هفت تیر چی کار داری؟ دستمو درد آوردی... من خودمو نمی‌کشم.

مرد: قول شرف؟

زن: قول شرف... (مرد دست زن را رها می‌کند). من تصمیم گرفته‌ام تو کشته بشی. (به طرف مرد نشانه می‌رود).

مرد: شوخی‌های بی‌مزه نکن!

زن: اتفاقاً خیلی هم جدی‌یه.

تیری به سوی مرد رها می‌شود...

مرد: دیوانه شده‌ای؟

زن: بله.

مرد: ماشه‌رو فشار دادی، ممکن بود بخوره به من. خیال کردم داریم تئاتر بازی می‌کنیم.

زن: خفه! (به تماشاگران) من دارم این صحنه‌رو جلوچشم می‌بینم. خیلی عصبانی‌ام. الان یادم اومد اونوقت چه اتفاقی افتاد.

مرد: یعنی من هیچ‌وقت حق تخیل ندارم؟

زن: دست‌ها بالا! رو به دیوار! تکون نخور، همین الان می‌کشمت. یه دقیقه صبر کن! (در همان حال که مرد را نشانه گرفته است به تماشاگران.) یک روز شوهرم تصمیم گرفت دست به حمله‌ی متقابل بزنه.

مرد: ببینم تو چه کردی که تو زندگی یکنواخت روزانه خفه نشیم؟ اون موقع که من عکس‌العمل نشان دادم و از قفس خونه زدم بیرون، تا ایده‌های تازه، احساس تازه تجربه کنم، تو چه قدمی برداشتی؟ هیچ سعی کردی منو درک کنی؟

زن: حالا که اصرار داری بذار یکی از اون تجربه‌های تازه‌تو تعریف کنم: (به تماشاگران) شما نمی‌تونید تصور کنید منو چه رنجی داد. این صحنه‌رو جلو چشمتون مجسم کنید: من خونه‌ام. تروتازه و معطر. حالا چه وقته؟ سحر. می‌رم حموم. چی می‌بینم؟ آقا تو حمومند و دارند مثل پسرهای تازه بالغ جلق می‌زنند.

مرد: عجب گاوی هستی تو! واقعا که لذت می‌بری منو کوچک کنی. خب باشه... من هرازگاهی احتیاج دارم تجربیات خصوصی خودمو داشته باشم... هم سالمه، هم راحت می‌کنه... مخصوصا مواقعی که اعصابم خرابه، روحیه‌م داغونه. اثر حمام سونارو برام داره.

زن: مجبورم نکن دهنمو باز کنم‌ها!

مرد: حالا کوتاه بیا! بگو چی می‌شه من هرازگاهی...

زن: (با هفت تیر او را تهدید می‌کند) ساکت! وگرنه ماشه‌رو می‌کشم... (به تماشاگران) کجا بودم؟ یک روز ایشان دست به حمله‌ی متقابل زدند و فرمودند: «روابط حاکم بر زندگی روزانه‌ی ما همه روی دروغ و ظاهرسازی بورژوازی بنا شده... اخلاقیات ما همه دروغه...»

مرد: وفاداری تو زندگی زن و شوهری هم یه جور تئاتره، یک توقع بی‌جا، غیرانسانی. اصلاً ایده‌ی

رابطه‌ی بسته‌ی دونفری برای این اختراع شده چون از لحاظ اقتصادی مفیده. در واقع برای اینکه سیستم پدرسالاری حفظ بشه. پایدار بمونه. تو یا داری لجبازی می‌کنی یا نمی‌تونی بفهمی. من ممکنه زن داشته باشم و در همون حال با زن‌های دیگه هم در ارتباط باشم. این مهم نیست، مهم اینه که رابطه‌ای براساس احترام متقابل... این رو می‌خواستم بگم.

زن: براوو! کاملاً متقاعدم کردی. این حرف‌های خوب همه از تراوشات مغز خودت بود؟ چه کلمه‌های عالی‌ای: دوستی، احترام متقابل... نکنه قطعنامه امضا کرده‌ای؟ من که می‌دونم دلت چی می‌خواد. گوش کن: «دیلینگ، دیلینگ! زنگ خونه‌ست. درو باز می‌کنم. آه، شوهرم! این دوشیزه‌ی تودل برو کی باشن عزیزم؟ — عزیزم، بذار معرفی کنم: این همسر من! این دوست دخترم! — چه عالی! چقدر خوشگلی تو دختر! بگو ببینم امروز مدرسه چطور بود؟ کلاس چندمی؟ خب دیگه راحت باشید! من تمام روز تو آشپزخونه بودم. شامتون حاضره. برای پیش‌غذا سوپ مارچوبه درست کرده‌ام — به به! این همون غذاییه که خیلی دوست دارم. — خب من رفتم که بی‌سرخر عشقتونو بکنین. هر چه باشه امشب اولین دفعه‌ست که تو خونه‌ی خودتونین.» اینجوری دوست داشتی عزیزم، مگه نه؟ ولی نه با من. روی همین رابطه‌ی باز دو نفری خیلی‌ها سرشون به سنگ خورده.

مرد: باشه. درست به همین دلیل که خیلی‌ها سرشون به سنگ خورده ما باید فکر کنیم و راه‌حلی پیدا کنیم، به‌خاطر خودمون.

زن: یعنی رابطه‌ی باز دونفری رو زنده کنیم؟ لطفاً از من یکی صرف‌نظر کن! (به تماشاگران) ولی مگه آقا ول کن معامله بود؟ کلافه‌م کرد. گفت، اگه ما بخوایم زندگی زناشویی مونو، دوستی مونو نجات بدیم باید درباره‌ی روابط جنسی مون با هم حرف بزنین. تنها مشکلی که وجود داشت وجود بچه‌هامون بود. حالا اینجارو باشید. عدل پسر «روبرتو» تشویقم می‌کرد که امتحان کنم. واکنش این پسر واقعا عجیب بود. (زن در حالی که دارد حرف‌های پسرش را بازگو می‌کند، ادای نوجوان‌ها را که با بی‌تفاوتی و از بالا درباره‌ی مسائل داوری می‌کنند، درمی‌آورد.) «یه لحظه حواستو جمع کن مامان! این راهی که تو و بابا می‌رین، عاقبت نداره. دیر یا زود یه بلایی سر خودتون می‌آرین. اول از همه تو، مادر، باید فکری به حال خودت بکنی که به دم ما بسته نباشی. حالا که بابا، چشمش دنبال زن‌هاست، تو هم، نه از روی انتقام یا معامله به مثل، بلکه چون عدالت ایجاب می‌کنه، چون حق همه‌ست، تازه برا سلامتی هم خوبه، تو هم برو برا خودت دوست مرد پیدا کن!» — «به! پسر «روبرتو!» این حرف‌ها چیه می‌زنی؟» — «مادر، تو رو به خدا، نقش حضرت مریم‌رو بازی نکن! تو رو زمین نمی‌مونی، بگرد، یکی‌رو پیدا کن که از بابا جوونتر باشه، حداقل سمپاتیک باشه.» — «تو رفقای حزبی؟» — «چه مانعی داره؟ فقط سوسیالیست نباشه که دوباره همه چیزتو ازت بگیره.» — «این حرف‌ها چیه می‌زنی پسر، این دیوونگی محضه. یک زن، اون هم تو سن و سال من که نمی‌تونه دور بیفته و برا مردا تور بندازه!» — «من که نگفتم تور ورداری و دنبال شکار مرد بری! همونقدر که تو فکرش باشی کافیه... فقط اینجور که الان هستی نباش! سنگ مفت گنجشک مفت... امتحان کن!» رفتم که امتحان کنم. تصمیم گرفتم مستقل بشم.

خوشبختانه این آپارتمان پیدا شد. اسباب‌کشی کردم. بع کلیه‌ی لباس‌های دوران زناشویی‌رو به اضافه‌ی ملافه و روتختی و تشک و از اینجور خرت و پرت‌ها، همه‌رو انداختم تو سطل خاکروبه. برن گم‌شن خاطرات سال‌های تلخ!... بعد رفتم به فروشگاه لباس تا همه چیزمو نو بخرم. از سر تا پا مد روز. چه چیزها که نخریدم: کفش‌های پاشنه بلند، شلوار حرمسرایبی، دامن‌های گل و گشاد...

مرد: به عبارت دیگه از جنون مُد پیروی کردی.

زن: بله، برای آقا لباس زن، یعنی همون که «نیلده جوتی»، زن «تولیاتی» رهبر مرحوم حزب کمونیست ایتالیا، می‌پوشه. خب من هم این زنو دوست دارم. ولی اون که مجبور نیست، مثل من دنبال مرد بگرده؟ خلاصه، خودمو عوض کردم، هم از درون، هم از برون. روزها ورزش می‌کردم، می‌دویدم، جوکینگ می‌کردم. یه عالمه وزن کم کردم، حتی قدم هم بلندتر شد. همه چیزمو تغییر دادم. اسباب آرایشمو بنفش انتخاب کردم... قیافه‌ای پیدا کرده بودم عجیب غریب... موهامو به سبک پانک‌ها درآورده بودم: سیخ. سیخ. عین تبلیغ خودکار «بیک»! طرز راه رفتن خاصی رو برا خودم ابداع کرده بودم: پاهامو نرم رو زمین می‌داشتم و ورمی‌داشتم... می‌تونید مجسم کنید؟ شما می‌فهمید وقتی آدم می‌بینه تنه‌اش گذاشتن، چه حالی بهش دست می‌ده. تو خیابون‌ها بی‌هدف پرسه می‌زدم. از کمر به پایین‌رو که درست فراموش کرده بودم. (راه رفتن خود را نشان می‌دهد) بدون ظرافت، راست، راست، عین عصا قورت‌داده‌ها! هر لحظه امکان داشت بخورم زمین. نگاهم تمام وقت به زمین بود. انگار برام رو زمین سکه‌های طلا ریخته باشن. به جای سکه‌های طلا چی می‌دیدم؟ گه سگ! دوره‌ی ملالت‌باری بود. اینجا بود که به حرف پسر عمل کردم. با خودم جنگیدم، خودمو ول کردم تا بینم خودش چی پیش می‌آد. نتیجه‌ش پربرد نبود. موفقیت پیدا کردم. ولی موفقیت به‌جای خوشحالی غصه‌دارم کرد، با جوانکی سروسری پیدا کردم... خیلی جدی نبود... بگذریم. پسرک چنان زیبا بود که نپرس! یک جفت چشم آهویی!... چه پوستی!... دندان‌های صدفی، به‌خصوص وقتی لبخند نمکین تحویل آدم می‌داد. از کجاش بگم؟ بفهمی نفهمی چشممو گرفته بود. شاید برای اینکه رنج می‌کشید؟ یک دل نه صد دل عاشق من شده بود. حال خودشو نمی‌فهمید. هر روز زنگ می‌زد... اشک می‌ریخت. ساعت‌ها پشت تلفن حرف می‌زد. همه‌ش آه، همه‌ش ناله. آخه من هم مادرم... دلم براش می‌سوخت. عاقبت یه‌روز باهاش قرار گذاشتم، بیرون از شهر تا دوست و آشنا چشمشون بهم نیفتند. حتی فکر کردم برا خودم سبیل مصنوعی بذارم که شناخته نشم. تا رسیدم، تمام راه قلبم تاپ تاپ می‌زد. اونم مثل من، رنگ پریده، می‌لرزید. گارسن اومد. پرسید: «سرکار خانم چی میل دارند؟ برای آقازاده پسرتون چی بیارم؟» چرا ما مردم همه‌ی آدم‌هارو در ارتباط قوم و خویشی می‌بینیم؟ «برا من یک ویسکی دوبل، برا

اون یک فانتا بانی!» (به تماشاگران) بعدش هم فرارو بر قرار ترجیح دادم. پرونده‌ی این ماجرا رو بستم، گذاشتم کنار... می‌خواستم خودمو دار بزنم. تا اینکه یک روز به خودم گفتم: «زن! حتما مردهای همسن تو هم هستند. منظورم اون تعداد محدود مردهاست که طرف زن‌های در حول و هوش یائسگی می‌رن.»

چه می‌دونم شانس نداشتم. به هر کی برمی‌خوردم... چطور بگم؟... درب و داغون بود: شکست خورده، مأیوس؛ مردهایی که زن یا معشوقه یا بچه‌هاشون ترکشون کرده بودند، خیانت، بی‌وفایی...  
مرد: عجب لذتی بردی جان خودت!

زن: برعکس من این آقا. از همون لحظه‌ای که بله رو از من گرفت حسابی رو اومد. «برو! دست من به همراهِ! به رابطه‌ی باز زن و شوهری فکر کن! برو آزاد باش، عشق کن!» باید موقعی که این حرف‌ها رو می‌زد قیافه‌شو می‌دیدید.

مرد: راسته. من انگاری پوست انداخته باشم، عاقبت از شر ندای وجدان راحت شدم، آزاد شدم.  
زن: راه که نمی‌رفت، پرواز می‌کرد. یک ماشین نو خرید، یک کابریوله‌ی قرمز، با سقف کروکی، البته قسطی، هر وقت هم که همدیگه‌رو می‌دیدیم، چون هر روز می‌اومد پیش من و با طول و تفصیل ماجراهای عاشقانه‌شو برام تعریف می‌کرد که...  
مرد: ... تو خودت می‌خواستی که برات تعریف کنم.

زن: بله، بله. من مازوخیستم. (به تماشاگران) حتی از شرح جزئیات هم ابا نداشت. (به مرد) تو بی‌ملاحظه و سنگدل بودی منو با کشیش عوضی می‌گرفتی. مردها بعضی وقت‌ها خیلی بی‌احساسند. منظورم شما آقایونی که اون پایین نشسته‌اید نیست، منظورم دوستان شمان. همین‌طور ماجرای عاشقانه بود که برای سرکار آقا پیش می‌آمد. در حالی که ترس و تردید من روز به روز بیشتر می‌شد. من شده بودم منشی ایشون: «الو؟... خیر من منشی ایشون هستم... چشم خانوم... بله، رأس ساعت هفت، بهشون می‌گم...»، «الو! روز شما به خیر! خانم. من منشی ایشونم...» همینو بگیرو برو. در این ایام آقا رابطه‌ی سفت و سختی با یک خانم بیست و هفت ساله پیدا کرده بود. این خانم عجیب چیزفهم، باز و بدون عقده بود... یک روشنفکر چپ.

مرد: حالا این لحن تمسخر دیگه یعنی چی؟

زن: تمسخرش کجا بود؟ برعکس من افتخار می‌کردم که یک خانم روشنفکر چپ تو خونم رفت و آمد داشته باشه. این خانم انتلکتوئل یک بار رفتند نیویورک. وقتی برگشتند زبون مادری‌شونو فراموش کرده بودند. (ادای او را درمی‌آورد) «ساری، یک درینک، پللیز! یک فنجان کافی! هات اند بلک!... آه، یس!» قصد من این نیست که بخوام خودمو با اون مقایسه کنم ولی شما می‌تونید حال منو درک کنید. خانم دو سال از پسرمن بزرگتره... تا حالا کدوم یک از شوهرهای ما عاشق یه زن هشتاد ساله شده؟ اینو می‌شد قبول کرد، می‌گفتیم بیچاره تو بچگی خیلی رنج کشیده احتیاج به مادر بزرگ داره. بذار با صندلی چرخدارش بیاد تو! ولی یه زن جوون بیست و هفت ساله؟ گفت: «این دختر منو گرفته. همچین خوشگل هم نیست‌ها، ولی رو من تأثیر گذاشته.» ما که چیزی از این تأثیر نفهمیدیم. گفت: «در وهله‌ی اول از لحاظ جنسی، همون طرز نشستنش پر از سکسه.»

مرد: این نامردیه! تعمد داری منو عذاب بدی؟

زن: برعکس من، این آکله بدون هیچ‌گونه توقع تملک شوهر منو دوست داشت. چاره‌ی دیگه‌ای هم نداشت. چون خود ایشون با آقایی در پیوند ابدی زندگی می‌کرد که اون جناب سرش پیش خانوم شوهرداری گرم بود که شوهر اون نازنین هم ایضا... عین چرخ و فلک... روابط باز زن و شوهری پیوسته در گردش و چرخش! همین ایام شوهر من با دخترکی ناز نازی هم دوست بود. می‌گفت: «ما با هم بازی می‌کنیم!» دختره آروارهش مرتب می‌جنبید. همیشه در حال لیس زدن به بستنی قیفی بود. هنوز مدرسه می‌رفت. شوهرم سر درس و مشق کمکش می‌کرد.

مرد: خودت که گفتی، رابطه‌ی ما جدی نبود. من باهاش بازی می‌کردم.

زن: چه بازی‌هایی! واردم.

مرد: ازش خوشم می‌اومد. به خاطر ادا اطوارای بامزه‌ش! اصلاً نمی‌شه روش حساب کرد. یه دنده‌ست. یه دفعه قاه‌قاه می‌خنده بعدش می‌زنه زیر گریه... یا بی‌مقدمه، همه‌ی بستنی‌ها رو تف می‌کنه... با اون که هستم حس می‌کنم بچه‌م... در همون حال پدرشم.

زن: یک بابای پسر بچه!

مرد: چقدر بانمکی تو!

زن: بهش گفتم مواظب باش شیکمش بالا نیاد. گفت: «حواسم جمعه! ولی من که نمی‌تونم همیشه دنبالش

باشم و کنترلش کنم. ولی اون خودشم نمی‌خواد.» درست تعریف نکردم؟

مرد: ایه! ولی آخرش خراب کردی.

زن: آخرش تماشایی بود. یه روز شوهرم خیلی دستپاچه اومد خونه و گفت:

مرد: آنتونیا، من یه مشکل پیدا کرده‌ام مسأله مربوط به زن‌هاست، می‌شه تو یه روز «پترا» رو ببری...

زن: ... اسم دختره «پترا» بود...

مرد: ... بیری پیش دکتر زنان که براش... اون چیزو بذاره؟ تو حتما می‌تونی راضیش کنی. با تو می‌آد.

زن: البته... برای «پترا»ی تو نقش مادر رو بازی می‌کنم. می‌برمش پیش دکتر زنان. می‌گم: «آقای دکتر،

می‌شه تو رحم این دختر خانم آئودی کار بذارید؟ ایشون دوست دختر شوهرمه.» خیالت راحت باشه عزیز

دل. ولی قبل از اون یه حلقه می‌ذارم تو فلان سرکار!

مرد: (به تماشاگران) ملاحظه می‌فرمایید؟ این هم عکس‌العمل ایشان بود. حالا اینکه چیزی نیست (به

زن) بهشون بگو چه بلایی سرم آوردی.

زن: باشه، من خرده برده از کسی ندارم. اتفاقاً یک قوطی پنج کیلویی رب گوجه‌فرنگی دم دستم بود.

قوطی رو خالی کردم رو سرش تا چونش فرو کردم. شده بود عین شوالیه‌های قرون وسطی. بعدش هم

وقتی دیدم وارفته، دستشو گرفتم فرو کردم تو ماشین تست کن.

دست مرد را می‌گیرد و جلو می‌کشد، مرد جیغ می‌کشد...

مرد: هنوز جای خط‌های راه‌راه رو دستم مونده. شبیه استیک آرژانتینی شده بود. یک هفته تموم انگشتمو با برگ کاهو می‌پیچیدم که کسی نفهمه. تازه سرم داد هم زد، توهینم کرد. واقعا که رابطه‌ی باز زن و شوهری دموکراتیکی بود.

زن: (به مرد) انتظار چیز دیگه‌ای رو داشتی؟ (به تماشاگران) من یک قدم بزرگ در جهت آزادی، گریز از مرکز برداشته بودم و ایشون توقع داشت که من، زنش، کمک کنم تا ناف معشوقه‌شو از ناف مادرش ببرند. این دیگه کمال وقاحت بود. نمی‌دونم چش شده بود. تمام وقت دنبال زن‌ها بود. از دوستانم پرسیدم، آیا شوهرهای اون‌ها هم چشم و دل گرسنن...؟ یه زن رو که تو خیابون می‌بینن چنان هول می‌شن که میرن زیر ماشین...؟ انگار ویروس تو تشون افتاده باشه؟ مرض سیخ کردن گرفته باشن؟ حالا این آقا که احتیاجی به گشتن نداره براش از در و دیوار می‌باره. مثل اونهایی که تو جنگل قارچ جمع می‌کنند، بعد قارچ‌هارو خشک می‌کنند و به نخ می‌کشند و تو قوطی‌های خالی از هوا می‌ریزن... چه جور ی بگم...؟ ماده قارچ جمع می‌کرد... با این کاراش خیالاتیم کرده بود. تو هر گوشه‌ی خونه که می‌رفتم ناموس می‌دیدم. ناموس مکیده، لیسیده، دور انداخته، ناموس بور، خرمایی، سیاه... حموم می‌رفتم که صابون بردارم، وای ناموس! می‌اومدم پامو بکنم تو کفش، ناموس. می‌پرسید با ناموس‌ها چی کار می‌کردم؟ هر روز مثل گل بهشون آب می‌دادم. آب مقطر رو هم از شوهرم می‌گرفتم. چون ایشون عضو افتخاری بانک ضبط و پخش آب مقطرن!

مرد: دیگه شورشو بالا آورده‌ای. حالا دیگه برا همیشه رفتم. این حرف‌هارو می‌زنی که اون سه تا دوست فمینیستت که دشمن خونی مردان با اونجاشون فندق بشکنن. به این کار تو می‌دونی چی می‌کنن؟ زجرکش کردن مردا.

زن: چی داری می‌گی...؟ خب بابا، یه خُرده مبالغه کردم... ولی انصافا خودت بگو! وقتی گفتیم به ناموس‌ها مثل گل هر روز آب می‌دادم، قشنگ گفتیم.

مرد: من، نمونه‌ی کامل یک مرد فعال، یک کننده‌ی تمام عیار، جلوتو ایستاده‌ام، اونوقت تو منو تا حد سگ قارچ جمع‌کن پایین می‌آری، در حد «پریاموس» که همه‌چیزش سکس بود. منو یک موجود بی‌احساس معرفی می‌کنی. تو به عمد ندیده می‌گیری که رابطه‌ی من با بیشتر این زن‌ها، تنها در اینه که باهاشون حرف می‌زنم، نه صرفا به دلیل تختخواب و اونجور کارها.

زن: چی؟ نفهمیدم، مگه خود سرکار نفرمودید که همه‌ی اینها فقط مسأله‌ی سکسه و نه چیز دیگه؟

مرد: معلومه. اگر می‌گفتم میان ما رابطه‌ی احساسی وجود داره که آسمون و زمین رو به هم می‌دوختی؟ زن: راست می‌گه... ما زن‌ها بنده‌ی احساساتیم. از ماجرای تختخوابی می‌تونیم گذشت کنیم ولی اگه پای احساسات درمییون باشه، کنترل اعصابمونو از دست می‌دیم... باید اقرار کنم که هر وقت اینجوری احمقانه جبهه‌گیری می‌کردم، خیلی مراعات حالمو می‌کرد. هر وقت می‌گفتم در خودم اون توانی رو نمی‌بینم که با مرد دیگه‌ای به‌جز او رابطه برقرار کنم، پافشاری می‌کرد، مثل یک رفیق.

نور عوض می‌شود.

مرد: حالا که به این نتیجه رسیده‌ای که من شوهر درست و حسابی برات نیستم، باید تصمیمتو بگیری. زندگی جدیدی رو شروع کن! من مطمئنم که یکی رو پیدا می‌کنی. این حق مسلم توئه. تو زنی هستی روشنفکر، جذاب، دوست داشتنی...

زن: (به تماشاگران) حرف، حرف، حرف! (به مرد) دست از سرم بردار! نمی‌تونم. حالا که دوستم نداری (گریه می‌کند) هیچ‌چی برام مهم نیست... حالا که دیگه برات جذابیت ندارم... بهتره تنها باشم... تو خونه‌ی خودم... تنها و خوشبخت...

مرد: (به تماشاگران) حالا گریه نکن، کی بکن. می‌خواست خودکشی کنه. (زن از پنجره بالا می‌رود. هفت تیر دستش است.) وایسا! می‌خواهی چی کار کنی؟ (کوشش می‌کند دامن زن را سفت نگهدارد. دامن پاره می‌شود. زن جیغ می‌کشد.)

زن: کمک! نذار بی‌دامن بمیرم! خب تموم شد. منو ببخش!... دیگه ناراحت نمی‌کنم... تو تقصیر نداری. من از دست تو ناراحت نیستم... فقط خسته‌ام، خسته. از این زندگی مأیوس شده‌ام... می‌خوام بمیرم... خودمو از پنجره پرت کنم پایین، همین‌طور که دارم می‌افتم با یک تیر خودمو خلاص کنم. مرد: آنتونیا جون، عقلتو به کار بنداز! یک بار هم که شده سعی کن مثل یک آدم عاقل و بالغ رفتار کنی.

زن از هره پایین می‌آید: نور عوض می‌شود.

زن: بالاخره اون روز رسید که سعی کردم مثل یک آدم عاقل و بالغ رفتار کنم. با کنج خونه نشستن و آینه‌ی دق بغل کردن و فکر اینکه خودمو از پنجره پرت کنم پایین خداحافظی کردم، چاردست و پا پریدم تو زندگی. برا خودم کار پیدا کردم... کار خیلی مهمه، آدم می‌آد تو مردم. صبح زود از خونه می‌زنه بیرون، سوار اتوبوس می‌شه. تو اتوبوس با یه نفر آشنا می‌شه، شاید هم نه. خب زندگی اینه دیگه. لطفش هم همینه. مهم نیست که صبح تا شب چه حالی داری... شب خسته و مرده می‌رسی خونه. می‌شینی جلوی تلویزیون. بدتر از همه تبلیغ‌های تلویزیونه: «با عشق بگو!» و تو تنهایی. تصمیم گرفتم حرکت کنم. تو یه مرکز روان‌درمانی کار پیدا کردم. و این آقا، که با همه‌ی روابط عاشقانه‌ش ولم نمی‌کرد، متوجه شد که دارم روز به روز آروم‌تر می‌شم. اعتماد به‌نفسم بیشتر می‌شه...

مرد: بیشتر برام معما شده بود که چطور شده که دیگه نمی‌خوای از برنامه‌های عاشقانه‌ی من باخبر بشی. زن: (به تماشاگران) بر عکس حالا او بود که با سوالاتش کچلم می‌کرد: «بگو با کی آشنا شده‌ای، چه اتفاقی افتاده؟»

مرد: (مرد به تماشاگران) و خانم همیشه طفره می‌رفت.



زن: بله، سعی می‌کردم طفره برم. چون ساده نیست که زن به شوهرش بگه: «عزیزم گوش کن!...» شوهر، شوهره!... تا اینکه یه روز تو ورزش صبحگاهی، دل به دریا زدم و گفتم (به مرد) «می‌دونی آقا جون، شاید من هم مرد دلخواهمو پیدا کرده باشم...»

مرد: جدی می‌گی؟... کیه؟

زن: با این سؤال زبونش بند اومد، به نفس تنگی افتاد...

مرد: برا اینکه یک حمله‌ی غیرمترقبه بود، دل پیچه گرفتم.

زن: (به تماشاگران) راستی یادم رفت یه چیز مهمو بهتون بگم. شوهر من یک مرض مخصوص به خودشو داره. یه جور نفس تنگیه. به‌خصوص وقتی زیاد به هیجان می‌آد... هنوز یادم نرفته که شب زفافمون از این بابت چه هولی کردم. هر وقت احساسات شدید بهش دست می‌ده، باد می‌پیچه تو شکمش و سر و صدایی راه می‌ندازه که نپرس. (با دهان صدای شلیک مسلسل درمی‌آورد).

مرد: بس می‌کنی یا نه؟

زن: ولی فقط اون وقت‌ها که پیش منه‌ها، نه پیش دوست دخترش، پیش اونها صدای شیکمش خیلی هم خوش‌آهنگه!

مرد: من واقعا به خاطر تو از این خبر خوشحال شدم...

زن: من که از خوشحالی چیزی نفهمیدم.

مرد: یادت نیست بغلت کردم؟... اقرار کن... محکم بغلت کردم.

زن: آره، خیلی محکم. چیزی نمونه بود که از پنجره پرتم کنی پایین. بیا این صحنه رو بازی کنیم!

نور عوض می‌شود. زن و مرد پشت میز می‌نشینند و مشغول ورق بازی می‌شوند.

مرد: به نظرم داشتیم رامی بازی می‌کردیم. (دسته‌ی ورق را بُر می‌زند). من ورق می‌دادم. درسته؟

زن: آقا جون می‌دونی؟ شاید من هم مرد دلخواهمو پیدا کرده باشم...

مرد: خوشحالم. ولی... باور کن! از صمیم قلب به خاطر تو خوشحالم... (ورق از دستش می‌افتد).

زن: این اولین بار بود که ورق از دستش افتاد زمین...

مرد: گفتمی مرد دلخواهتو پیدا کرده‌ای؟ اسمش چیه؟ چه کاره است؟ (ورق را از روی زمین جمع می‌کند).

زن: تصورشو هم نمی‌تونی بکنی. اولاً که از آشناهای ما نیست...

مرد: نه؟ چه خوب!

زن: ثانیاً پروفیسوره، فیزیک درس می‌ده...

مرد: پس معلمه! گول اسم و عنوانو نباید خورد.

زن: مواظب حرف زدنت باش، دوست عزیز! تو دانشگاه «پیزا» صاحب کرسی استادی‌ست.

مرد: به به! پس حضرت دانشیاره.

زن: ... به علاوه تو انستیتو اروپا هم هست، تو بخش تحقیقات اتمی.

مرد: انستیتوی اروپا؟ زنده باد! (دوباره ورق از دستش می‌افتد.)

زن: این دفعه‌ی دومه که ورق از دستش می‌افته.

مرد: چه جالب! پس حتماً بهت ثابت کرده که پایگاه اتمی ما مطمئنه و برامون خیلی اهمیت داره! شرط می‌بندم که معتقدت کرده که «پوزاوالی» بهترین پایگاه ساخت و حفظ نیروی اتمی ایتالیاست.

زن: حالا دیگه آنقدر بدجنسی نکن! او موافق جنگ سرد نیست. برعکس مخالف شدید پایگاه اتمی ماست... می‌گه طرح‌های اتمی ما همه قدیمی‌ست. براساس ماتریال‌های بی‌خاصیت آمریکایی ساخته شده... به عقیده‌ی او بزرگ‌ترین خطر سیاستمدارهای مان، چون هم احمقند و هم رشوه‌خوار.

مرد: نکند برادر «مارکوپانالا» رهبر حزب رادیکال ایتالیاست؟ آفرین به ایشان!

زن: یه روز یکی از همکارانش به من گفت، اگر تو مرکز تحقیقات اتمی به وجودش اینقدر احتیاج نداشتند، تا حالا صد بار به دلایل سیاسی عذرشو خواسته بودند.

مرد: یعنی آنقدر بهش احتیاج دارند؟ معلومه سوپر مخه!

زن: بله. ولی نه به ظاهر. هیچ‌وقت تظاهر نمی‌کنه.

مرد: پس برادر مارکوپانالا نیست. امکان نداره.

زن: حرفاشو باید رو کتیبه نوشت که برای نسل‌های بعد به یادگار بمونه. هر وقت جمله‌ای می‌گه، تا بیاد متوجه بشه، من یادداشت برمی‌دارم. حرف‌هاش سندیت داره. مثلاً همین دیروز ضمن حرفاش می‌گفت: «پایین سطح فکرها، سطح فکر سیاستمداراست. یک درجه پایین‌تر از اونها ما دانشمندا هستیم. هم اونها، هم ما، باید هیروشیمارو مثل بار وجدان تحمل کنیم.»

مرد: زنده باد! خیلی قشنگ گفته!

زن: یه وقت فکر نکنی آدم خشک و کسل‌کننده‌ای یه‌ها! نه تنها از لحاظ سیاسی فعاله، بلکه خیلی هم تیزهوش و حاضر جوابه. هر جا باشه آدم از دستش از خنده روده‌بر می‌شه... تازگی شنیده‌ام برای جایزه نوبل پیشنهادش کرده‌ن. (ورق‌هایش را پایین می‌آورد) رامی!

مرد: عاشق زن من کاندیدای جایزه‌ی نوبل شده. چه افتخاری از این بالاتر؟ چقدر عالی‌ه که آدم تو خانواده‌ش یک نابغه داشته باشه!

نور عوض می‌شود.

زن: بله، ولی تو اون‌روز همچین واکنش ساده و راحتی نشون ندادی. «چه افتخاری از این بالاتر» رو که گفتی دهنتمو به زور تونستی باز کنی.

مرد: می‌بخشی، یک سؤال خصوصی داشتم: شما دوتا با هم... منظورم اینه که تو رختخواب هم بودید؟

زن: (به تماشاگران) اون موقعی که شوهرم، طراح رابطه‌ی باز زن و شوهری این سؤالو کرد، دوباره به نفس تنگی

افتاد. (ادای مرد را درمی‌آورد).

مرد: بسه دیگه! این جزییات که چی؟ جواب سؤال منو بده! سریع!

زن: خیلی دلم می‌خواست جواب مثبت بهت بدم... متأسفم... نه.

مرد: (مرد راضی) پس بغل خوابی در کار نیست! آبتون تو یک جوب نمی‌ره. موضوع چیه؟

زن: چی می‌خوای باشه؟ هیچ چی. من خیلی دلم می‌خواد. دوستش دارم... ولی هنوز قادر نیستم. هنوز به خورده بسته‌م. ولی اون فوراً فهمید.

مرد: «فوراً فهمید» یعنی چه؟ آنقدر در پرده حرف نزن!

مرد: اویرنیا؟ تو که اسمت آنتونیاست؟!

زن: اون به من می‌گه «اویرنیا»، اویرنیا بخش اصلی پلوتونیوم. گفتم که اون فیزیكدانه. نمی‌تونه که همین طوری به من بگه: «عزیزم!» گفت: «اویرنیا، بین ما رابطه‌ای به وجود اومده که بی‌اندازه زیباست. نباید خرابش کرد. ما باید برا هم وقت بذاریم. باید صبر داشته باشیم...» بهش گفتم: «حق با توه. اگر ما بخوایم فوراً با هم بخوایم، ممکنه رابطه‌مون با یه بغل خوابی تموم بشه... مثل اتفاقی که این اواخر برام پیش اومد. از این رو به اون روم کرد. بعد از اون جریان حس کردم به یک تیکه قاب دستمال تبدیل شده‌ام.

مرد: کدوم جریان؟ کی؟ کی از اون کارا کردی؟ کی حس کردی به یک تکه قاب دستمال تبدیل شدی؟

زن: این دفعه هم از دستم در رفت. مهم نبود. فقط سکس بود. رابطه‌ای براساس نیاز جنسی.

مرد: پیش قاضی و ملق بازی؟ خودم داشتم یک دقیقه پیش گوشتو از این طرهات پر می‌کردم.

زن: فراموش کن! جدی می‌گم. تو که منو می‌شناسی، وقتی عشق وجود نداشته باشه، بعدش احساس می‌کنم که

خالی شده‌ام... غم می‌گیره...

مرد: (التماس کنان) آنتونیا جون! بگو دیگه! کی بود؟ که بعدش غمت گرفت، خالی شدی؟

زن: به تو هیچ ربطی نداره...

مرد: ولی دونستنش برام جالبه. مگه من همه چیزمو، از سیر تا پیاز برات تعریف نمی‌کردم؟

زن: ولی من، نه. روم نمی‌شه. اون موقع هم که برا پروفیسور تعریف می‌کردم، برام حکم عذابو داشت.

مرد: پس برا اون تعریف کردی!

زن: اون خواست، نه من، گفت: «لازمه که حسن و عیب تو رو بشناسم...» باید می‌دونست من چه جور آدمی هستم.

مرد: ولی تو احتیاجی نداری به من نشون بدی چه جور نیستی... اینطور که می‌بینم قضیه‌ی تو و این

آقای اتمی جدی‌یه...

زن: بعید نیست... منو پاک اتمی کرده. حالا منظورتو بگو! صحنه‌های عشقبازی که فقط خنده‌داره.  
مرد: من بودم که راه و چاه و نشونت دادم. خودت می‌دونی که من می‌تونم یک آدم خیلی همراه، احساساتی و دموکرات باشم... (داد می‌زند) گه بگیرند! بهم عرق نشسته... حالمو گرفتی... چه مرد خاک برسری‌ام، من!

زن: (به تماشاگران) این حقیقتو باید اذعان کرد: رابطه‌ی باز زن و شوهری هم جهات منفی خودشو داره. اصل مهم اینه: اگر قراره رابطه‌ی زن و شوهری باز باشه، باید از یک طرف باز باشه، از طرف مرد. چون اگر از هر دو طرف باز باشه، کوران می‌شه.

مرد: گل گفتی! تا زمانی که رهبری تو با منه، می‌تونم ازت سوءاستفاده کنم، کوچیکت کنم، دورت بندازم، هر طور که عشقم کشید... ولی نیاد اون‌روزی که کسی جرأت کنه، تو رو از رو زمین جمع کنه. اگر روزی روزگاری ناکسی متوجه بشه که زن تو هنوز جذابیت داره، با وجود اینکه تو ترکش کرده‌ای، اگر این نامرد ناکس برا زنت ارزش قائل بشه، اونوقته که داد و قالت به آسمون بلند می‌شه. از همه بدتر وقتی است که متوجه بشی این بی‌همه‌چیز از تو عاقل‌تر هم هست، چند تا دکترا داره، آدم خوش مشربیه، به علاوه دموکرات هم هست.

زن: دیگه داری مبالغه می‌کنی! خودتو بدتر از اون که هستی جلوه نده!

مرد: همینش مونده که گیتار هم بزنه و خواننده‌ی پاپ هم باشه.

زن: مگه تو می‌شناسیش؟

مرد: کیو؟

زن: یعنی چی: «کیو»؟ اعتراف کن که زاغ سیاه منو چوب زدی... پروفیسور رو تعقیب کردی!

مرد: کی؟ نه؟!؟

زن: پس از کجا می‌دونی که گیتار می‌زنه و خواننده‌ی پاپه؟

مرد: جدی می‌گی؟ تو موسیقی راکه؟

زن: پس کی برات گفته؟

مرد: هیچ‌کس. همین‌جوری گفتم. پس این جناب اتمی تو کار موسیقی هم هست. عجب حدسم درست در اومد! ریلمان شد! که آواز هم می‌خونه... اونوقت منو بگو که یک ته صدا هم ندارم... خوب باشه، وقتی یه نابغه سعی می‌کنه ادای «لورید» رو دربیاره، اون هم تو این سن و سال، معلومه چی از آب درمی‌آد.

زن: تو کدوم سن و سال؟ کجای کاری؟ اون سی و هشت سالشه. هفت سال هم از تو جوونتره! به علاوه مقلد هم نیست. سبک مخصوص خودشو داره. حالا چه اون موقع که پیانو می‌زنه، چه اون موقع که با دهنش ادای شیپور رو درمی‌آره.

مرد: صبر کن ببینم! گفتی، حرف می‌زنه، تو دانشگاه درس می‌ده، رئیس کمیسیون اتمی اروپا هم هست... شرط می‌بندم از فامیل‌های «دانیل دوزن تروپه!»

زن: ... آهنگ هم می‌سازه...

مرد: ... این نک زبونم بودها! مگه می‌شه آهنگ نسازه؟

زن: پس چی؟ شعر هم می‌گه. بعضی از تصنیف‌هاش خیلی هم موفق بودن. تو که باید حتما بشناسی...

(می‌خواند) «یک زن بدون مرد، مثل یک ماهی ست بدون دوچرخه.» همون که «نانینی» خوانده.

مرد: اه؟ این آهنگو اون ساخته؟ پس آهنگ برا فمینیست‌ها می‌سازه؟! من یکی که حاله از هر چه مرد

فمینیسته به هم می‌خوره.

زن: چقدر تو خنگی! این تصنیف یک طنزه. فمینیستو مسخره می‌کنه... گوش کن، می‌خوام یه رازو برات

فاش کنم. یک کم برام ساخته... اون برا من یه تصنیف ساخته. چون تو بهترین دوست منی می‌تونی

بشنوی... می‌خوای؟

مرد: خیر، خیلی ممنون!

زن: تو هم خیلی ادا اصول داری‌ها! پیش از این هیچ‌وقت شهامتشو نداشتم، شعری رو که دوست مردم

برام ساخته برای شوهرم بخونم. حالا گوش کن دیگه! اینجوری شروع می‌شه... نه، صبر کن، رو کاست

ضبط کرده‌ام.

(ضبط صوت را روشن می‌کند. و با موسیقی می‌رقصد.)

«من هنوز شماره نگرفته بودم،

تو گوش به زنگ بودی،

شماره‌ای با هزاران درد عشق،

که آزارم می‌دهد.

تو گوشی به دست بودی،

ای آتش شوق من.

من شماره‌ی تو را گرفتم،

تو به سرعت برق جواب دادی.

انگاری اتصالی شده باشد،

فیوز مرا پراندی، وای بر من، وای، وای!»

مرد: پربدک نیست! مثل کارهای «داریوفو» ست. ولی حالا که خودمونیم، به کار یک فیزیکدان اتمی

شباهتی نداره، بیشتر به کار یک تکنسین اداره‌ی تلفن شبیهه.

زن: حق با توه، به دلیل گوشی تلفن و نمره‌ی اتصالی... همین که بینمش بهش می‌گم... ولی خودت

بگو، تکون‌دهنده نیست؟

مرد: می‌بینیش؟ کی؟

زن: به‌زودی، سرِ میز صبحانه. ما می‌خوایم آخر هفته‌رو با هم باشیم. می‌بخشی‌ها، باید لباسمو عوض

کنم...

مرد: بگو ببینم، اگر قضیه اینقدر جدی‌ست، تا این حد با هم جورید، پس منتظر چی هستی؟ چرا نمی‌ری باهات همخانه بشی؟

زن: نه، عشق من. دیگه از این حماقت‌ها نمی‌کنم که مادام‌العمر خودمو اسیر یه مرد کنم...

مرد: عجب! حتی اگر من باشم که این پیشنهاد رو بهت می‌ده؟

زن: خدا اون روز رو نیاره! دیگه هرگز! به خاطر تو یکی سال‌ها رنج کشیدم، بسمه. عزیزم چیه؟ چرا آنقدر عصبی هستی؟ یک ساعته که داری ناخن‌هاتو می‌جوی... دوباره به دوران بچگی برگشته‌ای؟ یه گیلان مشروب بخور، آروم می‌شی... (به حمام می‌رود).

مرد: عجب ایده‌ی مزخرفی!

زن: (از بیرون) چیه بهت مزه نمی‌ده؟

مرد: مشروبو نمی‌گم که... خودم خراب کردم. تقصیر از خودمه. خودم اینجوری خواستم. دیگه نمی‌شه کاری کرد. من ایده‌ی رابطه‌ی باز زن و شوهری رو بهت قبولوندم، حالا دیگه نمی‌تونم ازت بخوام که برگردی. این حق مسلم توئه که زندگیتو اونجوری که دلت می‌خواد ترتیب بدی، چون زندگی خودته... اه! این چرت و پرت‌ها چیه دارم می‌گم؟ آنتونیا. بیا، انصاف داشته باش، این تو نبودی که همیشه می‌گفتی، موسیقی راک حالتو به هم می‌زنه؟ نمی‌گفتی این موزیک مال آدم‌های ضعیف‌النفس و روانیه؟

زن: درسته... این هم یکی از اون پیش‌داوری‌هام بود. آدم هر چیز نویی‌رو که نمی‌فهمه، بدون فکر رد می‌کنه.

مرد: شاید از این موزیک خوشت می‌آد، چون می‌خوای هم‌رنگ جماعت باشی؟ چون پروفیسورت گیتار می‌زنه؟ تو عوض شده‌ای آنتونیا. از مد جدید تبعیت می‌کنی. اقرار کن سرنخت دست پروفیسوره.

زن: البته. اگه زنی عوض بشه، اگر چیز تازه‌ای یاد بگیره، حتما یه مرده که عوضش کرده. مثل «پیگمالیون» که از یک مجسمه‌ی بی‌روح، یک زن تمام عیار خلق کرد. تو هم عجب تصویر بیمارگونه‌ای از دنیا داری!

زنگ تلفن به گوش می‌رسد.

مرد: اگر زن بود، بگو من خونه نیستم.

زن: چرا؟ (در گوشی تلفن) الو؟

مرد: الانه حوصله‌شو ندارم.

زن: (در گوشی) آه! عزیزم... من هنوز حاضر نیستم. با دستش گوشی را می‌پوشاند، (به مرد) اونه.

مرد: (به نجوا) کی؟ اون یعنی کی؟

زن: (به مرد اشاره می‌کند که ساکت باشد) تو می‌آی منو ببری؟... می‌آی اینجا، پیش من؟ چه خوب!... کی؟... نیم ساعت دیگه؟... چرا، چرا... بیا... بیا... نه. نه، تنهام... آره منتظرت می‌مونم... آره، خیلی... همه‌ی

جمله رو می‌خوای بگم؟... می‌گم! دوستت دارم... خداحافظا! (گوشی را محکم روی دوشاخه‌ی تلفن می‌کوبد) حالا دستگیرت شد؟ لازم بود، همین‌طور زل بزنی تو صورت من؟ اصلاً نتونستم حرف بزوم. هیچ‌وقت پیش دوست‌های زنت این حرکت زشت از من سر زده؟ طوری نگاه می‌کردی، انگار عزرائیل، جلوم وایساده بود.

مرد: چرا گفתי تنهایی؟ دوست نداری بفهمه من پیشتم؟

زن: ای بابا خب بله، دوست ندارم.

مرد: بفرما! عالی شد، پروفیسور حسود تشریف دارند.

زن: اونو حسادت؟ شوخی می‌کنی؟ خب حالا دیگه شرابتو سربکش و قالو بکن!

مرد: من باید برم؟ چرا؟

زن: چون اون می‌آد. خودت که شنیدی؟

مرد: نمی‌فهمم. داریم نقش عوض می‌کنیم؟ از کی تا حالا، چون معشوق می‌خواد بیاد، شوهر باید خودشو

قایم کنه؟ می‌بینی درست گفتم؟ او نسبت به من حسودیش می‌شه.

زن: به هیچ‌وجه حسود نیست.

مرد: پس من نباید بفهمم که آقا همچین آش دهن‌سوزی هم که تو ادعا می‌کنی نیست. بعید نیست که

ازش خوشم نیاد. اینه، اون حضرت اتمی؟ واقعا که چه تحفه‌ای!

زن: اولاً سرتو بالا کن! آقای اتمی کوتوله نیست. به علاوه وقت ندارم... راستشو بخوای می‌ترسم که از

نظر او تو تحفه‌ای نباشی.

مرد: چی شد، چی شد، نفهمیدم؟

زن: بعید نیست که از تو خوشش نیاد، می‌دونی، من از تو براش خیلی گفتم. عکست که شباهت چندانی

به خودت نداره. تازه من یه خورده هم مبالغه کرده‌ام. بهش گفته‌ام: «می‌دونی، شوهر من بسیار

روشنفکره، بی‌اندازه نظر بلنده، به علاوه خیلی هم بازه...»

مرد: یعنی نیستم.

زن: چرا، تو هم امتیازهای خودتو داری. من که دیگه یه عمره می‌شناسمت... از بچگی، اون وقت‌ها که

گل بازی می‌کردی... و با همه‌ی عیب‌ها دوستت دارم. ولی در سال‌های اخیر عوض شده‌ای، عزیزم.

هر کی الان با من آشنا بشه، اگه تو رو با من ببینه، باورش نمی‌شه که این همه سال رو با تو چطور دوام

آورده‌ام... می‌بخشی‌ها!

مرد: اه... بین کار ما به کجا رسیده! چی داری راجع به من می‌گی؟ متوجه نیستی که داری بهم توهین

می‌کنی؟

زن: من تازه حالاست که دارم می‌فهمم...

مرد: فکر می‌کنی که تو، خودت چی هستی؟

زن: من یه آدم دیگه شده‌ام.

مرد: می‌خواهی بگی صد و هشتاد درجه از این‌رو به اون رو شده‌ای؟ قاطی کردی، با پروفورها، با تیپ‌هایی که آهنگ راک می‌سازند، نشست و برخاست می‌کنی، به سرت زده! برید به جهنم! تو و اون پروفور گنده گوزِ خویارخورت!

زن: هیچ‌حالیته چی می‌گی؟ حرفات خنده‌دار هم نیست. تو هم برو گمشو! حدس می‌زدم که جنغولک بازی درمی‌آری... بعید نیست، یک کشیده هم بزنی تو گوشم. چطور به خودت اجازه می‌دی سر من داد بزنی؟ نه اینکه خودت خیلی معصومی! نظریاکی! حالا آمدی به من درس اخلاق بدی؟

مرد از پشت سر زن شال گردن او را دور گردنش می‌پیچد و می‌کشد.

زن: کمک! (موفق می‌شود خودش را خلاص کند) دیوونه شده‌ای؟

مرد: تو تحریکم کردی... وای داشتم چی کار می‌کردم؟... بیخش! (زن و مرد هم‌زمان حرف می‌زنند).  
زن: الاغ! اومدی اینجا، تو خونگی من که تو خودکشی بهم کمک کنی؟ تا حالا همچین چیزی نشنیده بودم...

مرد: وحشتناکه! می‌خواستم، خفت کنم...

زن: فکرشو نمی‌کردم. واقعا که... مگه همچین چیزی ممکنه؟ یک آدم فلک‌زده می‌آد اینجا، اون هم این وقت شب، برا اینکه خفم کنه. همین الان پلیسو خبر می‌کنم. برو گمشو!...! هیچ لازم نیست مثل حلاج‌ها بلرزی. من دیگه رحم حالیم نمی‌شه. بادتو خالی کن!... بعدش هم برو خونته!  
مرد: حالا دیگه مسخره‌م هم می‌کنی؟

زن: به هیچ‌وجه! اگر نمی‌تونی بری همین‌جا خالی کن! بعدش پنجره‌رو باز می‌کنم. دلم به حال همسایه‌های پایینی می‌سوزه! می‌بینی؟ من مثل یک مادر برات دلسوزی می‌کنم... الان برات موزیک می‌ذارم. یک آهنگ فوکستروت. خروج بادر آسون‌تر می‌کنه...  
مرد: می‌بندی اون گاله‌تو، گاوچون یا نه؟

زن: منتظر همینش بودم، حضرت آقا نزدیک بود منو خفه کنه، اونوقت گاو منم... داشتم زهره‌ترک می‌شدم. تو زندگی، هیچ‌وقت آنقدر نترسیده بودم. اونجور که به من نگاه می‌کردی چشمت وحشتبار بود... عینهو پاپ شده بودی، اون موقع که کلمه‌ی سقط جنین‌رو می‌شنوه. از شدت ترس کفش‌هامو لنگه به لنگه پوشیدم.

مرد: می‌فهمم. می‌دونم وقتی به نظرم اومد که ممکنه که برای همیشه ترکم کنی، دیگه حال خودمو نفهمیدم. از زندگی مأیوس شدم... آنتونیا، عزیزم... من دوستت دارم... بیا با هم بخوابیم... خواهش می‌کنم... لباساتو دربیار! (می‌کوشد زن را در آغوش بگیرد).  
زن: هول نزن!... ولم کن! که به هیچ‌وجه نمی‌تونم... قرار دارم...



مرد: (مرد می‌کوشد زن را روی میز بخواباند) ریلکس کن! آروم باش! من کمکت می‌کنم که لباس تو در بیاری.

زن: نه! من می‌خوام برم بیرون... آی! تلفن! پشتم! کمک!

مرد: تلفن؟! (دستگاه تلفن را از زیر کمر زن بیرون می‌کشد، گوشی را برمی‌دارد، در گوشی) الو؟! (به زن) صدایی نمی‌آد که؟ تو باید به من ثابت کنی که...

زن: این دیگه چه فرمسه؟ «بریک دانس» جدیده؟ تو وایسادی روپای من!

مرد: من احتیاج به دلیل دارم تا برات ثابت بشه که هنوز دوستم داری؟...

زن: درسته، باید عشقمو بهت ثابت کنم. سال‌ها بود که منتظر همچین لحظه‌ای بودم... آره، دوستت دارم... دوستت دارم... چون تو بزرگ‌ترین... تنها گاوِ نر منی.

مرد: راس راستی عقلتو از دست دادی‌ها!

زن: از کونم بخور! هیچ حالیت هست که چقدر وضعت مسخره است؟ با اون شلوارت که در دروازه‌ش بازه؟ به خیالت کی هستی؟ یکی از میلیونرهای «دِنور کلان»؟

مرد: (کمر شلوارش را می‌بندد) چرا دیگه متلک می‌گی؟ مگه چه جنایتی کردم؟ من دوستت دارم... فقط ازت پرسیدم، می‌خوای با هم بخوابیم...

زن: (به تماشاگران) شما بگید! فقط پرسید؟ (به مرد) بگو ببینم، چند ساله من برا تو وجود خارجی ندارم؟ حالا یک دفعه، اون هم به خاطر پروفیسور تعادل فکری تو از دست می‌دی، یه هو به صرافت می‌افتی با من بخوابی، منو میندازی رو میز، کمرمو خرد می‌کنی... با اون تلفن زیر کمرم... برو گورتو گم کن!... با اون روابط باز زن و شوهریت!... درواقع تو می‌خواستی چیزی رو که به موجب قانون بهت تعلق داره، تصاحب کنی. تو می‌توننی منو قرض بگیری ولی هرگز نمی‌توننی قرض بدی! اگر غیر از این بود، مثل گاو منو مهر داغ می‌کردی.

مرد: داری مبالغه می‌کنی، خیلی هم احمقانه، مثل فمینیست‌های ضدِ مرد حرف می‌زنی. چی شده؟ داری راس راستی لباس عوض می‌کنی؟ پس واقعا نمی‌خوای؟ تموم شد؟ برای همیشه؟ آنتونیا، می‌شه بگی چه اتفاقی افتاده؟

زن: کسی چه می‌دونه؟

مرد: مثل اینکه اصلاً اینجا نیستی... به نظرم غریب و بیگانه می‌آی. مثل موجودی از یه کره‌ی دیگه. کاش دوباره مثل گذشته می‌شدی. تو باید سعی کنی خودتو پیدا کنی. من آنتونیای سابقمو می‌خوام، که بهم فحش می‌ده، توهین می‌کنه، که می‌خواد خودشو از پنجره بندازه پایین، که بهم تیر در می‌کنه... البته به شرطی که بهم نخوره. اون آنتونیا برام عزیزه، آنتونیا، خودتو دوباره پیدا کن!

زن: (به تماشاگران) خودتو دوباره پیدا کن! دوباره آنتونیای سابق من باش! آنتونیایی که همیشه در تزلزل، که هر پنج‌شنبه خودشو از پنجره پرت می‌کنه... که هر جمعه خودشو دار می‌زنه. برگرد به گذشته!... با این حرف‌های بی‌سر و ته حوصله‌مو سر بردی! جمله‌های دهن پرکن، اندرزه‌های عاقلانه! کلمات قصار

تقویم‌ها. حیف شد! امروز باید بمونم خونه. خودمو گم کرده‌م. خودمو پیدا کنم. کسی از شما منو اشتباهی تو کیفش نداشته؟ هیچ‌کس منو ندیده که داشته‌ام از خونه می‌زدم بیرون؟ (به مرد) حالا دیگه برو! سایه‌تو از سر ما کم کن!

مرد: احسنت! عین یک دایره‌المعارف حرف می‌زنی! پر از طنز، چقدر رسا! (به تماشاگران) ولی اگر بگم همه‌ی اینهارو در مکتب پروفیسورش یاد گرفته باز خلقش تنگ می‌شه.

زن: در مکتب پروفیسور؟ نه. از دخترش یاد گرفته‌ام.

مرد: چه خوب! این مغز کل دختر هم داره؟

زن: من اونو قبل از باباش می‌شناختم. از مرکز مبارزه با اعتیاد.

مرد: که این‌طور؟ پس دختره همکارته.

زن: نه اون معتاده.

مرد: چی گفتی؟ معتاد؟

زن: آره ما داریم سعی می‌کنیم با متادون ترکش بدیم... ضمن این برنامه بود که با پدرش آشنا شدم.

مرد: آهان! پس پروفیسور یک دختر معتاد داره.

زن: این چه طرز حرف زدنی‌یه؟

مرد: منظورتو نمی‌فهمم.

زن: من که می‌شناسمت، چیه؟ خوشت اومد؟

مرد: چطور مگه؟

زن: دلت خنک شد که پروفیسور یک دختر معتاد داره.

مرد: باز که خُل شدی؟ یک دفعه بگو...

زن: راستشو بگو!... تو چشمای من نگاه کن! اگر من بچه‌مو نشناسم، تو رو هم نمی‌شناسم.

مرد: آره، دلخ خنک شد. می‌تونی تو صورتم تف بندازی. چون این حضرت داره یواش یواش کفرمو بالا

می‌آره... این سوپرمن که یک دنیا ایده داره... واضحه... اون هم خیط کاشته.

زن: نه. تو خیط کاشتی. تو می‌دونی چی هستی؟...

مرد: اینو که خودم هم می‌دونم. می‌دونم چقدر مشکله، این روزها آدم بچه‌شو جوریت تربیت کنه که تو

محیط‌های منحط نیفته، با جاهل و اوباش رفیق نشه...

زن: خوب، چه جوریت؟

مرد: قبول، بدکاری کردم. چی کار کنم، خوشم اومد، از روی دشمن شادی. خب من آدمی هستم با طرز

تفکر خرده‌بورژوازی...

زن: اه! حالمو بهم می‌زنی. تو که اونو نمی‌شناسی. باید می‌دیدیش... موقعی که من باهاش آشنا شدم،

آدمی بود از شدت غم و غصه شکسته و داغون.

مرد: عجب! داره کم کم برام سمپاتیک می‌شه.

زن: می‌گفت: «به دخترم واقعا نمی‌رسیدم» فقط لوسش کرده بودم. نازپرورده بارش آورده بودم. در حقیقت قادر نبودم کسی رو دوست داشته باشم. چون تنها فکر و ذکرم کارم بود، تنها به فکر خودم بودم. مرد: اون وقت تو بهش گفتی: «شما، نباید این حرفو بزنی، پروفیسور. این تقصیر شما نیست، از دست شما کاری ساخته نیست. مُقصر اصلی اجتماعه.»

زن: می‌شه چفت کنی اون دهننتو؟

مرد: تو براش نقش مسکن رو بازی کردی، مگه نه؟

زن: اون موقع من خودم به مسکن روحی بیشتر از اون احتیاج داشتم... اون هم به خاطر جناب عالی...

مرد: پس دردهاتونو برا هم ریختید رو دایره.

زن: آره. تا اینکه یک روز به خودم گفتم: «آه و ناله دیگه بسه! اون روز داشتیم راجع به «کومیسو» حرف می‌زدیم. مرکز عملیات «ناتو» در سیسیل. می‌گفتم، چقدر بی‌تفاوتی آدم‌ها، بی‌علاقگی‌شون به این مسأله‌ی حیاتی وحشتناکه. گفت: «راست می‌گی. ما هم از اونهای دیگه بهتر نیستیم. خب چه بکنیم؟ پاشو بریم کومیسو!» اون وقت راه افتادیم.

مرد: به سیسیل؟ کی بود؟

زن: یه ماه پیش.

مرد: می‌بخشی‌ها. یه ماه پیش نگفتی می‌ری فلورانس که به دخترعموت که می‌خواد کورتاژ کنه کمک کنی؟

زن: (به تماشاگران) این داستانی بود که برا شوهرم سرهم کردم.

مرد: واقعا که! ناامیدم کردید. خانم و آقا از روشنفکران و نخبگان شهر، تحت هیستری صلح‌دوستی، می‌رن کومیسو، اونجا قاطی یک مشت آدم درب و داغون و متعصب می‌شن تا چماق نوش جان کنند!... (می‌خندد.)

زن: باز که طرز تفکر ارتجاعی تو نشون دادی؟

مرد: خواهش می‌کنم یک کم تخفیف بده. اینکه واضحه: امروز دیگه هیچ‌کس به فایده‌ی این تظاهرات اعتقاد

نداره. حتی حزب کمونیست هم خودشو کشیده کنار.

زن: این هم از اون حرف‌ها بوده! تنها تو رم، نیم میلیون آدم آمده بودند خیابون.

مرد: درسته، تو پایتخت، هر روز می‌شه نمایش‌های بزرگ سیاسی راه انداخت. ولی کی می‌ره کومیسو؟ چند تا از مبارزان پیرپاتال... دو سه نفر که روزی عضو کمیته‌ی مرکزی جوانان حزب کمونیست بودن... یک گیاهخوار که باید رژیم غذایی‌شو ترک می‌کرده چون برونشیت مزمن داره. بهش گفتن: برو سیسیل! اونجا همیشه آفتابه. حتی اگر پلیس دنبالت گذاشت و مجبور شدی بدویی، عرق می‌کنی، عرق که بکنی، خوب می‌شی.

زن: حالا هر چی. خلاصه راه افتادیم.

مرد: با قطار یا با هواپیما؟

زن: با موتور.

مرد: یک دفعه‌ی دیگه بگو! با موتور به سیسیل؟ عجب عشقی!

زن: موتورسیکلت اون.

مرد: می‌تونم مجسم کنم تو می‌شینی پشتش، تو لباس تمام چرمی، با شال‌گردنی که با باد می‌رقصه،

کاسکت به سر، سوار یک سوزوکی... دبرو!...

زن: نه خیر، با یک گوتزی قدیمی ایتالیایی...

مرد: به به! چقدر وطن پرستید، شما! خب تعریف کن، سفر چطور بود؟

زن: بذار فکر کنم! خان اون «پارما»...

مرد: پارما؟! از میلان تا پارما که راهی نیست؟ خب خان دوم؟

زن: همین.

مرد: چی؟ پس سیسیل چی شد؟ توریسم برای صلح؟ عشق به صلح؟

زن: تو «پارما» به این نتیجه رسیدیم که جنگ اتمی، تراژدی آخر دنیا، بدون مقاومت توده‌ها، اونهایی که

شبانروز در حال جنگند تا فردایی داشته باشند، اتفاق خواهد افتاد. جنگ اتمی برا این مردم اصلاً مطرح

نیست. حالا چطور می‌شه از پروفوسور و دوست دخترش توقع داشت که از خشم به هیجان بیان... و

زندگی‌رو به خودشون حروم کنند... نه جانم، هیچ‌کس برای ما وظیفه‌ای قائل نشده بود. در نتیجه در

همون «پارما» اطراف کردیم. و اما پارما، این شهر طلایی!... آدمو واقعا مست می‌کند... سفر ماه‌عسلمون

به «پارما» یادته؟

مرد: آره.

زن: البته با سفر ما قابل قیاس نبود... فوق‌العاده... می‌رفتیم گردش... تو رستوران «استاندال» غذا

می‌خوردیم...

مرد: هتل استاندال؟ اونجا هم بینتون ماجرای عشقی اتفاق نیفتاد؟

زن: کی گفته؟

مرد: خودت گفتی که هنوز یک خرده بسته بودی؟

زن: تا «پیاچنزا»، نه در «پارما»!

مرد: اونجا باز شدی؟

زن: باز باز! اونجا آزاد شدم... آه، وقت چقدر زود می‌گذره... خب، خداحافظ، من باید عجله کنم. وقتی

برگشتم، همدیگه‌رو می‌بینیم. بهت زنگ می‌زنم. خواهش می‌کنم، لطف کن از در پشتی برو، از در تو

آشپزخونه. نمی‌خوام با پروفوسور برخورد کنی. خب دیگه خوش باش!

مرد: پس این‌طور! می‌خوای منو از در پیشخدمت‌ها بیرون کنی. درجه‌ی شوهررو می‌آری پایین. «سلام

عرض کردم. بنده، شاگرد پیتزافروشی‌ام. پیتزای سفارشی‌تونو آورده‌ام!...»

زن: خب حالا که آنقدر نازک نارنجی تشریف داری، از هر دری که می‌خوای برو! ولی معطل نشو، برو!  
مرد: نه!

زن: چرا نه؟

مرد: چون می‌خوام بمونم. بالا بری. پایین بری، از سر جام تکون نمی‌خورم.

زن: ولی تو قول داده بودی؟

مرد: من هیچ قولی نداده بودم. می‌خوام تو صورتش زل بزنی. این حق مسلم منه که با معشوق زنی آشنا بشم. وای به حالش اگر نیشخند بزنی... اگر جرأت کنه مطربی شو به رخم بکشه، با همون گیتار می‌کوبم تو مُخَش.

زن: ازت تمنا می‌کنم برو. تو همه چیزو خراب می‌کنی.

مرد: نه.

زن: تو کثافتی، ردلی، شیطونه می‌گی... اول چیزی نمونده بود روونه‌ی تیمارستانم کنی، آنقدر تو گوشم خوندی تا این رابطه‌ی بازِ گه‌تورو قبول کردم. آخرش هم که قبول کردم فقط برا این بود که تو ازم خوشت بیاد. سعی کردم

مثل تو بشم، برا خودم دوست مرد پیدا کنم. مثل یک حیوون زجر کشیدم. تا اونجا که می‌خواستم خودکشی کنم. تا اینکه بالاخره یکی پیدا شد که ازش خوشم می‌آد. اون وقت تو آفتابی می‌شی، توی مرده‌شور برده، می‌خوای بهم ثابت کنی که چقدر بی‌رحم و بی‌احساسی. تازه می‌خوای گیتارشو هم رو سرش خرد کنی! چرا اقرار نمی‌کنی که دلت می‌خواست من مرده بودم؟ دیگه جونم به لبم رسیده. می‌خوام بمیرم. همین الان می‌رم شیرِ گازو باز می‌کنم. (به طرف آشپزخانه می‌رود).

مرد: صبر کن! همین‌جا بمون! فکر مصرف گاز رو هم بکن! من می‌رم. (مرد به طرف هره‌ی پنجره می‌رود).

زن: می‌ری؟

مرد: آره. ولی از پنجره تا اینکه تو هیچ وقت مجبور نباشی منو به کسی معرفی کنی و ناراحت بشی. (از پنجره بالا می‌رود).

زن: از اونجا بیا پایین! زود باش!... قیافه شو! گریه‌آور! آدم دلش به حالش می‌سوزه.

مرد: یعنی چی؟ تو که از پنجره می‌ری بالا یک تراژدی است، یک درام پرهیجانه، من اگر همون کارِ تورو بکنم، مسخره و گریه‌آور؟

زن: بیا پایین، عزیزم!

مرد: عمل من به این جهت پرهیجان نیست، برای اینکه تو سر لج افتاده‌ای. نمی‌خوای بازی کنی.

اون روز که تو رو هره‌ی پنجره بودی و من پاتو گرفتم یادت رفته؟ داد زدم: «تکون نخور، نپر!»

زن: راست می‌گی. ولی من اگه پاتو بگیرم و تو بپری که منو هم با خودت می‌کشی پایین با اون هیكل گنده‌ت! من دیگه هیچ علاقه‌ای به مردن ندارم. چون حالم خوبه. بیا پایین! حالا اگر حتما باید بپری، برو

از پنجره‌ی خونه‌ی خودت بپر! اون هم حالا که من عجله دارم. بیا پایین! حداقل به خاطر زن‌هات! فکرشو بکن! سر قبرت همه‌ی دنیا خبر می‌شن، یک دسته‌ی عزا پشت سر جنازه‌ت راه می‌افته... بام... بام... ما زن‌ها با هم دعوا می‌شه، سر اینکه کدوممون از همه بدبخت‌تر شده‌ایم. سر آخر هم اون دختری بستنی‌لیس پاش لیز می‌خوره و می‌افته تو گورت!

مرد: (از هره پایین می‌آید) عجب رویی داری که تو هنوز هم دست از مسخره کردن من بر نمی‌داری!... پس اینجارو باش! (هفت‌تیر را برمی‌دارد.) موقعی که تو اون نمایش مضحک رو اجرا می‌کردی خالی بود. نگاه کن! خشاب الان پره. هفت‌تیر آماده‌ست.

زن: بذارش سر جاش! می‌شنوی! خودکشی‌های من ابلهانه بود. چه خنده‌دار شده‌ای‌ها!... بیا دیگه! (می‌کوشد هفت‌تیر را از دست مرد درآورد) می‌گم بدهش به من!...  
مرد: ولم کن! (تیری خلاص می‌شود.) می‌دونستم.

زن: احمق! تو ماشه رو کشیدی!

مرد: مهم نیست! به جایی نخورد که...

زن: به جایی نخورد؟ نه؟... خورد به من... وای! پام! (نالاه می‌کند.)

مرد: لعنت به من! متأسفم!...

زن: (عصایی برمی‌دارد.) خدارو شکر که تو این خونه همیشه چوب زیربغلی هست! تو عرضی هیچ کاری رو نداری! حتی عرضه نداری خودتو بکشی بدون اینکه پای زنتو به میون بکشی! نگاه کن، چی کردی!

مرد: حق با توئه، من عرضی هیچ کاری رو ندارم.

زن: گوش کن: آقای ناموفق! مگه نمی‌بینی از پام داره خون می‌آد؟ برو از حموم، حوله‌ای، تنظیفی، چیزی بیار!

مرد: الساعه دستپاچه نشو! ممکنه، فقط پوست پاتو خراش داده باشه.

زن: آره، فقط پوستو خراش داده. مثل تو فیلم‌ها، هیچ‌وقت به قلب دختره که نمی‌خوره، همیشه شونه یا پاش زخمی می‌شه... وای! درد می‌کنه... (مرد از حمام با یک گرمکن ساق پا برمی‌گردد.) بارک‌الله! عجب چیز خوبی آوردی! گرمکن ساق پا برای بانداژ عالی‌ه! امیدوارم چرک کنه! براوو عزیزم... شیر حمومو تو باز کردی؟

مرد: آره.

زن: برا چی؟ اگه می‌خوای وان بگیری، برو خونه‌ی خودت!

مرد: اولاً که من وان ندارم. ثانیاً دوشم هم کار نمی‌کنه.

زن: هیچ‌چیت کار نمی‌کنه. دیگه کفریم کرده‌ای! اول خفهم می‌کنی، بعد از پنجره می‌پری، آخرش هم به پام تیر درمی‌کنی... تعطیلی آخر هفته‌م چی می‌شه؟ اونم خراب شد. گمشو! دیگه نمی‌خوام ببینمت.

مرد: خواهی دید که من دیگه هیچ وقت مزاحمت نمی‌شم. اون نابغه‌ت که اومد می‌تونه بهت کمک کنه که دوتایی منو از وان بکشید بیرون...

زن: از وان چرا؟

مرد: معلومه دیگه، تو به تنهایی که نمی‌تونی منو بکشی بیرون... نعل سنگینه!

زن: ای خدا! می‌خواد خودشو بکشه... می‌خواد خودشو خفه کنه، اونم تو وان من، با اون نقش بنفشه‌های صحرائی خوشگل... دارم می‌بینمت. سوراخ‌های دماغتو گرفته‌ای و سرتو کردی زیر آب... اصلاً حالت هست، آدمی که می‌خواد تو وان حموم خودکشی کنه، باید قید همه‌چیز رو زده باشه؟ کاری بکن که عملی باشه!

مرد: من تصمیممو گرفته‌ام. برو برگرد نداره. وقتی تو وان نشستم سشواررو می‌گیرم دستم. با فشار یک دگمه به کارش میندازم. پلوم! انگار تو آسمون برق بزنه.

زن: آهان، پس بگو! دیشب از تلویزیون فیلم «انگشت طلایی» رو دیدی!

مرد: نه عزیزم. من خودم به اندازه‌ی کلی ایده‌های خوب دارم، نه به تلویزیون احتیاج دارم، نه به معلم فیزیک!

زن: ایده‌ها که خیلی ایده‌های مزخرفی‌اند.

مرد: حالا هر چی. باید خودمو آماده کنم. (به طرف حمام می‌رود.) باید لباسامو در بیارم.

زن: می‌خوای لخت خودکشی کنی؟

مرد: نه، انتظار داری با لباس برم تو وان؟ هر کسی سبک و سلیقه‌ی خودشو داره. (به حمام می‌رود و در را از پشت می‌بندد.)

زن: (به در می‌کوبد) مسخره‌بازی رو بذار کنار! ول کن دیگه! خواهش می‌کنم، بیا بیرون!... من جدی نگفتم، حرکت زشتی بود... (از سوراخ در نگاه می‌کند.)

مرد: دیگه دیر شده... دیگه نمی‌تونی دوستتو نجات بدی... بدا به‌حالت اگر از سوراخ کلید نگاه کنی... خجالت بکش!

زن: این دیوونگی محضه!... (فریاد می‌زند) دو شاخه‌ی سشوار رو کرد تو پریز برق! این خطر مرگ داره! بیا از اونجا بیرون!

مرد: بالاخره فهمیدی وقتی منو با بی‌رحمی تحقیر می‌کنی کار به کجا می‌کشه. من می‌خوام بمیرم! اه! این آب هم که مثل یخ می‌مونه! آبگرمکن این خونه باید همیشه خراب باشه؟

زن: لعنت به تو! بیا بیرون! من همه‌شو از خودم درآورده بودم... یک کلمه‌ش هم راست نبود. اصلاً پروفیسوری وجود نداره... بیا بیرون! (به در می‌کوبد.)

مرد: (از لای در نگاه می‌کند) پس این‌طور! قضیه‌ی اون نابغه دروغ بود؟ پس برا من تیارت درآورده بودی؟ (که خود را در حوله پیچیده است از حمام بیرون می‌آید، سشوار به دست دارد. هرازگاه آن را

چون هفت تیر به طرف زن می‌گیرد.) بهت تبریک می‌گم. قضیه‌ی تلفن چی؟ با دهن‌ت صدای تلفن رو درآوردی؟ (تقلید زنگ تلفن را درمی‌آورد.)

زن: نه. یه نفر شماره‌ی عوضی گرفته بود، فوراً هم گوشی رو گذاشت... من جواری بازی کردم که مثلاً...  
مرد: اعتراف کن که داری سر منو گرم می‌کنی تا وقت بگذره. اون وقت همین که سوپرمنت رسید، دوتایی بپرید سر من و هوار بکشید: «دست نیگردار!» نه! حالا دیگه تصمیمو جدی عملی می‌کنم. (سشوار را طرف زن می‌گیرد.)

زن: حالا که حرف منو باور نمی‌کنی، پس صبر کن تا خودت مطمئن بشی. من الان شماره‌ی تلفن انستیتوی «اویراتم» رو می‌گیرم. (نمره می‌گیرد.) دلم می‌خواد خودت بپرسی (تا من قاه قاه بخندم.) «بخشید، اونجا، تو انستیتوی شما پروفیسوری هست که گیتار راک می‌زنه و با همسر من دوسته؟» (مرد تلفن را قطع می‌کند.) چی شد؟ حرفمو قبول کردی؟

مرد: واقعا همه‌ی اینهارو از خودت اختراع کرده بودی؟ من الاغ رو بگو که گول خوردم!

زن: حالا دیگه نمی‌خواد جوش بزنی. آره گول خوردی! می‌خواستم حداقل یک دفعه هم شده مزه‌ی درد کشیدن رو بچشی!

مرد: (پیروزمندانه) گول تو خوردی، که خودکشی منو باور کردی. برو کنتور برقو نگاه کن! من فیوز حمومو برداشته بودم. حالا دوباره به کارش می‌اندازم... واقعا فکر می‌کنی من دستی دستی خودمو کباب می‌کنم؟

زن: پس همه‌ی این کارات حقه‌بازی بود؟ ای متقلب، ای سگ، ای خوک قاتل... (مرد می‌خندد.)  
مرد: اون تصنیف چی؟ (با صدای بلند می‌خواند.) «تو گوش به‌زنگ بودی» (زنگ در. مرد به زن) لطفا درو باز کن! من دارم از خنده می‌میرم. (مرد به آواز ادامه می‌دهد. زن به طرف در می‌رود و آن را باز می‌کند. مردی حدود چهل سال وارد می‌شود. وی همان پروفیسور است. پروفیسور زن را در آغوش می‌گیرد.)

پروفیسور: می‌بخشی عزیزم که دیر کردم.

مرد: شما کی هستید؟

پروفیسور: این شوهرته؟ بگو ببینم، این ترانه‌ی من نیست که زمزمه می‌کنه؟

مرد: شما لطفا کی باشین؟

زن: کی می‌تونه باشه عزیزم؟ همون پروفیسور آهنگساز و گیتارنواز رو که دیگه.

مرد: همون سوپرمخ؟

مرد گیج و شکست‌خورده، سشوار را برمی‌دارد و به حمام می‌رود. صدای پریدن جسمی در آب می‌آید. سپس برق می‌زند.



زن: صبر کن! ن...ه!

موسیقی. نور می‌رود.

دریدل پک روسپی در آساپشگاه روانی  
فرانکا رامه

زنی روی یک صندلی فلزی نشسته است. گوشی به سر دارد. جلوی دهانش میکروفونی است. به پاها و میچ دست‌هایش سیم‌هایی وصل است که آن سیم‌ها به نوبه‌ی خود به دستگاهی با لامپ‌های متعدد متصل‌اند که روشن و خاموش می‌شوند.

زن: من صداتونو خوب می‌شنوم، خانوم دکتر، بله بله، کلمه به کلمه. نترسید، کاملاً راحت‌م. کاش این سیم‌ها نبودند، شده‌ام یک آدم ماشینی. خیلی عجیبه، حس می‌کنم درست نشسته‌ام رو صندلی الکتریکی. ببینم، خانم دکتر، شما نشسته‌اید تو اون اتاقک هلیکوپتری که چی؟ نمی‌شه یک کم بیایید نزدیک‌تر؟ می‌دونید من این ماجرا رو وقتی می‌تونم تعریف کنم که شنونده‌ام جلوی نشسته باشه... ولی این جور... خیال می‌کنم دارن منو با یه راکت می‌فرستن به ماه!

خب باشه، مهم نیست، با همه‌ی اینها چون می‌خواید حقیقتو بدونید، براتون می‌گم. نمی‌شه؟ پس اینطور، شما باید اونجا بنشینید که رو دستگاه کار کنید؟ خیله خب، می‌فهمم، راحت‌بگید که نمی‌تونید... از کجاش شروع کنم؟ چطوری خونه‌ی اون کارخونه‌دار رو آتیش زدیم؟ از اونجا نه؟ چطور من به عنوانیک روسپی... کی روسپی شدم؟ می‌دونید خانوم دکتر، من از عنوان روسپی خوشم نمی‌آد، من به خودم می‌گم: «فاحشه» این کلمه رو همه می‌فهمن، مگه نه؟

خیله خب بابا، فهمیدم. از ماجرای اولین تجربه‌ی سکسیم؟ چطور اولین تجربه‌ی سکس رو... خلاصه بگم: اولین تجربه‌ی سکسیم یادم نیست ولی دومی رو چرا. آخه چی بگم، راجع به اولین تجربه سکسی‌ام چیز گفتمی ندارم. آخه اون زمان خیلی کوچیک بودم. یه روز که مادرم با بابام دعواش شده بود برام تعریف کرد. اون موقع بود که فهمیدم اون، منظورم بابامه یه وقت می‌خواست به من تجاوز کنه... ولی من خودم هیچ یادم نمی‌آد. کابوس یعنی چی؟ من بابامو دوست داشتم. اما دفعه‌ی دوم، این همون داستانی‌یه که یه دفعه براتون گفته‌ام، با اون پسر، رو چمن پشت خونه‌مون؟ چمنه خیس بود، کونم یخ زده بود. پسر همون‌طور که گفتم خل و چل بود. اون موقع اون سیزده سالش بود، من دوازده سالم. هردومون دفعه‌ی اولمون بود. اون موقع فقط اینو می‌دونستیم که بچه از شیکم بیرون می‌آد. نه. هیچ‌چی. هیچ‌چی حس نکردم. آره، هنوز یادم نرفته چقدر درد گرفت. اینجا ناف شیکم. ما خیال می‌کردیم اینجا جایی‌یه که زن و مرد عشق می‌کنند. بی‌ادبیشو فشار می‌داد تو نافم. بهتون گفتم که شیرین عقل بود. نافم زخم شده بود. می‌دونید... می‌پرسین معنی سکسو می‌فهمم؟ خانوم دکتر، من اونجوری‌ها هم که فکر می‌کنید احمق نیستم، من حتی راجع به این موضوع از این و اون پرسیده‌ام، پنهون از همه کتاب گرفته‌م خونده‌م، حتی نوشته‌های علمی را گرفته‌ام و خونده‌م. فهمیدم که ما زن‌ها از لحاظ جنسی منطقه‌های سکسی داریم، شما دکترها اینجوری می‌گید، مگه نه؟ ما زن‌ها رو تمام بدنمون منطقه‌های مُحرکِ تمایلات جنسی داریم. این کشف برایم عجیب تازه بود.

هیچ فکر نمی‌کردم که یک زن این‌همه منطقه‌ی حساس سکسی داشته باشه. تو یکی از این کتاب‌ها شکل یک زن لخترو کشیده بودند که تنش مثل نقشه‌ی جغرافیای ایتالیا با همه‌ی شهرها و

دهکوره‌هاش، به یه عالمه منطقه تقسیم شده بود، مثل عکس‌هایی که تو قصابی‌هاست، ندیدین؟ عکس یک گاو که تنشو تیکه تیکه نشون می‌دن؟... تو این کتاب هر تیکه‌ی بدن زن به یک رنگ بسته بود. بسته به اینکه اون تیکه در رابطه با تماس با مرد چقدر حساسیت نشون می‌ده، یعنی اگر مرد به اون تیکه دست بزنه چه حالی به ما زن‌ها دست می‌ده. مثلاً این تیکه، اطراف رون، رنگش سرخ بود، یعنی اینکه دیوونه می‌شیم. بعدش تیکه‌ی پس گردن، رنگ این تیکه بنفش بود. بعدش تیکه‌ی پشت، اطراف ستون فقرات، همون که قصاب‌ها بهش می‌گن: «راسته» که ازش «فیله» درمی‌آرن، این منطقه نقطه‌چین بود و نارنجی. یه خرده پایین‌تر، دور و بر شیکم... گوشت شکم، وای وای، نگو! نگو!... فوق‌العاده! فوق‌العاده واسه کباب! اگه مردی فهم کار روی این تیکه رو داشته باشه، ظاهراً باید زن از شدت چیزها، هوار بکشه، از عشق سکس بمیره و زنده بشه. تصورش رو بکنین: تیکه‌ی سینه رو دارین، به فرنگی: «رست بیف»، بعدش می‌آد چی؟ گوشت کشاله‌ی رون، از این بهتر چی می‌خواین؟ می‌بینین خانوم دکتر؟ خوب وارد نیستیم؟ بله، راجع به منطقه‌های سکسی زن‌ها همه‌شو می‌دونم. فقط حیف که عقلم همیشه سرچاش نیست. خوب حُلم دیگه، مگه نه؟ مثل عقب‌مونده‌ها. اینو جدی می‌گم، خودتون می‌دونید که هر چند وقت یک بار قاطی می‌کنم. به سرم می‌زنه، یه کارهایی از سر می‌زنه. اشکالش اینه که بعدش هیچ یادم نیست. از کجا می‌دونم؟ اون‌های دیگه بهم گفته‌ن. چی گفتن؟ ولی اینو که براتون تعریف کرده‌ام؟ خب باشه. بیخشید حواسم نبود، چون باید رو دستگاه ضبط کنید.

وای، شوک بهم دست داد، این چی بود؟ مهم نیست، نکنه قراره کباب بشم؟ قبول، می‌گم. قبلاً گفتم که از اون‌های دیگه شنیدم. شنیدم یه روز به سرم زده بوده، لباسمو کنده بودم و لختِ مادرزاد شروع کرده بودم به رقصیدن. اون وقت اون‌ها ریخته بودن سرم و از دم بهم سیخ زده بودن... درستش اینکه که بگم، بهم تجاوز کرده بودن؟ خیله خب، بهم تجاوز کرده بودند. باشه ادامه می‌دم. کی‌ها؟ چند نفر؟ کجا؟ نمی‌دونم؟ از کجا بدونم؟ تو این آسایشگاه، وقتی به هوش اومدم، فقط همین‌رو فهمیدم که انگار تو حموم سونا باشم، غرق عرق بودم. شنیدم دو روز تموم خواب بوده‌ام، همه‌ی جونم درد می‌کرد. حس می‌کردم انگاری کتکم زده باشند، همه‌جای تنم لخته لخته سیاه شده بود. حتی صورتم... خبر ندارم. پاسیون‌ها که اومدن تو گزارششون نوشتند، زمین خورده‌ام. نه خیر شاهدی نبود. بعدش منو آوردن اینجا به تیمارستان. مثل همیشه به جز من هیچ‌کس، یا یه نفر تصادفاً از اون طرف‌ها رد می‌شده، یا اینکه خودش هم اونجا بوده. برا کی مهمه؟ من یه فاحشه بیشتر که نیستم؟ فاحشه‌ای که بعضی وقت‌ها حالی به حالی می‌شه و آشوب به پا می‌کنه. خانم دکتر من نمی‌خوام زنجه موره کنم‌ها، مردها می‌گن: فاحشه کیه؟ اون‌ی‌یه که دنیا به چیزشم نیست. می‌خوره و می‌خوابه و هیچ کاری هم نمی‌کنه. وقتی فکر می‌کنم چه جونی باید می‌کندم. موقعی که کلفتی می‌کردم، ترتیبمو می‌دادند. بعدش رفتم کارخونه، کارگر شدم، اونجام همین‌طور... این زنیکه‌ی خل وضع که به همه می‌ده... معلومه خوشت می‌آد،‌ها؟ نه، خیر، خوشم نمی‌آد! معلومه، می‌خواستم خودم رو راضی کنم که مردهای حشری مقصرن، جامعه مقصره... مادرم همیشه این جمله ورد زبانش بود: «زن نجیبی که ارزش خودشو می‌دونه، شده خودشو بکشه، نمی‌ذاره

لنگ‌هاشو از هم واز کنن.» روزی هشت ساعت کار به‌علاوه‌ی اضافه‌کاری. اولین حالت جنون اونجا بهم دست داد، بعد از اینکه یه هفته‌ی تموم تو هوای مثل آتیش کار می‌کردم و مرتب حالم بهم می‌خورد. رئیس زندون می‌گفت، تئاتر بازی می‌کنم، می‌خوام با مریضی الکی از زیر کار در برم. تا اینکه یه هو کله پا شدم. بعدش با یه گاری دستی زدم همه‌ی پنجره‌هارو خُرد کردم، پیت‌های رنگو برگردوندم، خودمو از سرتاپا رنگی کردم. بعدش هم لخت شدم و تو راهروها، تا دفتر رؤسای کارخونه استرپتیز کردم. کارمندا کیف کرده بودند، برام دست می‌زدند، این کونی‌ها!... معلومه که نه. خودم حالیم نبود، دارم چه غلطی می‌کنم. وقتی از بخش اعصاب بیرون اومدم منو آوردن تیمارستان، بیکار شده بودم.

کارخونه همون موقع عذرمو خواسته بود. حالا شما هر چی می‌خواید فکر کنید، من باز هم می‌گم، از شغل فاحشه‌گی خوشم نمی‌آد. می‌دونید، من تا حالا هیچ‌وقت حتی از همپالکی‌هام هم نشنیده‌م که یکی بگه: «چقدر عالی‌ه فاحشه بودن!» همه‌شون می‌گن: «با این شغل گه، پولکی درمی‌آرم، بعدش می‌کشم کنار و یه خونه زندگی کوچولو واسه خودم دست و پا می‌کنم، شاید هم با رفیقم یه دکون سیگارفروشی باز کردم.» اگر واقعا اینجوری باشه پس باید تمام سیگارفروشی‌های ایتالیا مال فاحشه‌ها باشه. من اینجا تو بخش ۱۵ با یه خانم دکتر دوست شده‌ام، قیافه‌ش عین دخترای تازه بالغ شده‌س. من همه‌چیزمو برا اون تعریف می‌کنم، اون هم یادداشت برمی‌داره... اون حالیم کرده، چرا هر چند ماه یه بار بهم حمله دست می‌ده، دیوونه می‌شم. علتش اینه که عقده‌ی گناه دارم. چون نمی‌تونم شغل فاحشه‌گی رو تحمل کنم... خدا می‌دونه علتش چی‌یه. من که نمی‌دونم چرا.

ولی حاضرم جلوی شما قسم بخورم، حتی اگر بگن دیوونگی‌م لاعلاج، بازم، دوست داشتم می‌رفتم کارخونه. درسته اون لاستیک‌های بوگندو حالمو بهم می‌زدن، بازم دوست داشتم اونجا کار می‌کردم واسه اینکه با زن‌ها بودم. یک دنیا سروصدا، آتیشی که آدمو کلافه می‌کرد، بوی گندِ محلول‌های شیمیایی، به‌اضافه‌ی مزخرف‌گویی‌های سر کارگرها... خب، پس بگو از چی اونجا خوشت می‌اومد؟ شاید برا اینکه برا خودم ارزش قائل بودم.

می‌خوام یه چیزی بهتون بگم. فقط اون زنی که کارش به فاحشه‌گی کشیده شده می‌فهمه، وقتی آدم از چشم خودش می‌افته، یعنی چی. کثافت بودن این شغل اینجاست که تو حس می‌کنی فقط یه جسمی با یه سوراخ و دوتا پا و پستون و دهن، همین و همین. آدمی که تو گه گیر کرده چی کار می‌تونه بکنه؟ سعی می‌کنی دست و پای بزی، سعی می‌کنی بوی گندو فراموش کنی... سعی می‌کنی یکی رو پیدا کنی که تو رو بکُشه تو قایقش، ببردت به یه سفرِ تفریحی... بعدش سعی می‌کنی ازش انتقام بگیری. «می‌خوای منو بگای؟ مادر به‌خطا؟ همچین به اون پولت ننازی‌ها! اول باید بسرفی. فکر کردی، جون خودت، که اول می‌کنی، آخر کار پول می‌دی! نه با من. باشه، منو دراز کن، باشه، ولی من نیستم. انگار نیستم. من غایبم. مرتیکه، حالیت، تو داری یه مرده‌رو می‌کنی.»

واقعا می‌گم‌ها! تو یه همچین وقت‌ها غایب بودم، مثل یه دیوونه... خجالت می‌کشم. شروع می‌کنم به چرخ زدن، به رقصیدن. اون وقت تو با دوستات شنگول می‌شین، می‌آین و منو می‌زنید... هر پنج نفرتون

می‌پرید سر من، یا شیش نفری می‌افتید روم، شیپه می‌کشین، آره شما، خوارچنده‌ها... شما خوک‌های تحصیل کرده.

ولی من انتقاممو از این مشتری آخری که پدرمو درآورد، گرفتم. گاو پیشونی سفید بود، با یه اتومبیل مکش مرگ ما، با دو تا سکرتر خانم و دوستاش، همه‌شون از خونواده‌های اعیون، مثل خودش خوک صفت. بعد از ساعت اداری، انگار هیچ اتفاقی نیفتاده باشه، اتفاقی رفته بودم زیرزمین، به بار دفتر. اون هم که همیشه‌ی خدا، سرشو بزنی ته‌شو بزنی سر ساعت اونجاست. نقش یه آدم الکی خوش‌رو براش بازی کردم، تر و تمیز، عطر زده، با لوازم بهداشتی لازم و واجب همیشگی. آشناهاش که اونا هم اونجا تشریف داشتند، می‌خواستند از من راند بگیرند. اینهارو که دید، حشری شد. اون وقت اونو نشون اونای دیگه دادم و گفتم: «بین شماها این برنده شد. من با این می‌رم.» اینو که شنید به خودش باد کرد، همین‌جوری که دست منو گرفته بود و می‌کشید، چشمکی هم به رقیباش زد. یعنی دیدید زورتون به من نمی‌رسه! باری ما رفتیم به دفترش، اتاق پهلویی و حضرت‌آقا شروع کردند به عملیات عشقی، انگار رفقاش مارو دور کرده‌اند و تشویقش می‌کنند و داد می‌زنند: «براوو! تو که دست شیرو از پشت بستی، پهلوی!» از بس حرص می‌زد کونش هم باد کرده بود. بعد از عملیات، بیهوش و بیگوش افتاد یه ور، مثل گاو خوابید. تو این فاصله من تندى لباس‌هامو پوشیدم و هر چی پیدا کردم برداشتم: دسته چک، کیلیدهای ماشیناش، کیلید آسانسور، کیلید خونه، گاراژ، قایق، صندوق اسناد و پول‌هاش، همه‌ی کارت‌های شناساییش: از تصدیق رانندگی گرفته تا کارت عضویت کلوب روتاریش، کارت صلیب سرخ، کارت انجمن شکارچیان، کارت عضویت حزب دموکرات مسیحی... خلاصه همه‌چیزشو... حتی مدال‌ها و نشون‌هاشو که بالای میزش وسط عکس پاپ پاول پنجم و «لیونه» رئیس‌جمهور آویزون بود، برداشتم. بعدش هم الفرار، به دو اومدم اینجا، به تیمارستان. گفتم حالم خرابه، الانه که دوباره قاطی کنم. نیگرم داشتند. یادم رفت بگم، وقتی خواستم برم روی یه ورق کاغذ نوشتم «اگه خواستی منو پیدا کنی، بیا به دیوونه خونه، بخش دیوونه‌های زنجیری.» «ورقه‌رو هم گذاشتم رو میزش. حضرت آقا راستی راستی تلفن کرد. حالا کی گوشه‌رو برداشته؟ پرستاری که خودش کاملاً در جریان. بهش می‌گه: «عجب! پس اون آقا شما یید که به یک زن مریض تجاوز کردین؟»

بعدش اومد و وکیلشو هم با خودش آورد. ولی وکیل‌رو راه ندادند. می‌خواست منو تنهایی ببینه، قبول نکردم. گفتم اگه می‌خواد با من حرف بزنه باید قدم رنجه کنه، بیاد به سالن پذیرایی در حضور همه‌ی مریض‌ها. چاره‌ای جز قبول نداشت. آقا چشمتون روز بد نبینه، اونجا به محاکمه کشیدنش... شده بود مثل یک کرم تو الکل. از اول تا آخر باید تعریف می‌کرد که ده روز پیش اونو و رفقای حیوونش چه بلایی سرم آوردند. مثل بید می‌لرزید، به لکنت زبون افتاده بود، گریه می‌کرد. «ما همه‌ی حرف‌ها تو ضبط کرده‌ایم، می‌دیم به روزنامه‌ها بنویسند.» غش کرد... این خیک گه، مثل خوک ذبح شده‌ای که به قلاب آویزونش کرده باشند، دست و پا می‌زد. اون وقت اموالشو بهش برگردوندیم و کپی کاست‌رو فرستادیم برا روزنامه‌ها. هر بامبولی که به فکرش می‌رسید زد که جلوی این کار ما رو بگیره، موفق نشد، حتی یه

نفررو هم واسطه قرار داد. با همه‌ی این تفصیل حتی یک کلمه هم از گزارش ما، تو هیچ روزنامه‌ای چاپ نشد که نشد.

پنج روز بعد که مرخصم کردند، جلوی در آسایشگاه دیدم یه ماشین داره تعقیب می‌کنه. شروع کردم به دویدن، ولی سر پیچ خیابون که رسیدم دو نفر از ماشینه پریدند بیرون و تا می‌خوردم زدنم. اگر دو تا پرستار از پنجره‌ی آسایشگاه منو ندیده بودند و به نجاتم نمی‌اومدند، از دست اونا جون سالم به‌در نمی‌بردم. وقتی منو به اورژانس آوردند، له و لورده، بیهوش و بی‌گوش افتادم.

بعدش پرستارها اومدند و منو بردند تو سالن مریضا. همه‌شون به گریه افتاده بودند، نه از روی ترحم‌ها؟ از خشم. «چرا باید همچین زورگویی‌هارو تحمل کرد؟ ماهارو تحقیر می‌کنند، بهمون تجاوز می‌کنند، لگدمالون می‌کنند، چرا باید این شدایدو تحمل کنیم؟ باید به این پست فطرتِ قاتل درس عبرت بدیم.» اون خانم دکتر جوونه که گفتم‌ها، گفت: «رفقا، انتقام نتیجه‌ای نداره. شما باید به صورتِ سازمانی مبارزه کنید. باید به مبارزه‌تون جهت سیاسی بدید، اونوقته که به هدفتون می‌رسید، نه از طریق انتقامجویی.»

همه یک صدا گفتیم «کی گفت انتقام؟ ما فقط می‌خوایم یک حرکت سیاسی کرده باشیم.» شب بعد تو شهر آتیش‌سوزی شد. ساختمونی که اداره‌ی این سگ پدر توش بود آتیش گرفت. تو تلویزیون گفتند ساختمان رو خرابکارها آتیش زدن. یکی از مریض‌ها گفت: «نه خیر. خرابکاری نبوده، یک حرکت سیاسی بوده.» اون خانوم دکتر جوونه مدت زیادی ساکت بود و بعد اون هم گفت: «راسته، یک حرکت سیاسی بوده.»

ماما جادو

فرائکا رامه



صحنه مانند بخش درونی یک کلیساست. میان صحنه، کمی نزدیکِ پیش صحنه اتاقکِ قفس مانندِ اعتراف قرار دارد. زنی وارد می‌شود. پوشش او به لباس کولی‌ها مانند است. کیفی بزرگ همراه خود دارد، با احتیاط حرکت می‌کند، گویی کسی در تعقیب او باشد.

زن: مرده‌شورشون ببره!... مثل سایه تا دم کلیسا دنبالم کرده‌اند، لعنتی‌ها. حالا کجا خودم رو قایم کنم؟ برم تو عبادتگاه کشیش. اون کجاست؟ این طرف که جای گروه کُره، این طرف یا اون طرف؟ (دنبال جایی می‌گردد، که خودش را در آنجا مخفی کند.) وای خدایا کمک، دوتاشون دارن می‌آن. ... می‌رم تو اتاقک اعتراف. (می‌خواهد وارد اتاقک بشود، مُردد است.) اشغاله. کشیش توش نشسته. هر جا بری این جماعت اونجان. خُب باشه، همین جا اعتراف می‌کنم. ببینم پلیس‌ها جرأت می‌کنند حُرمت کلیسا را زیر پا بذارن. ... (طرف راست اتاقک اعتراف زانو می‌زند. آهسته حرف می‌زند.) هی! نه بابا، این جور می‌شه باهش حرف زد، زشته. حضرت آقای کشیش! ای بابا، این هم که خوابش برده. (با انگشت به درِ مشبک اتاقک تلنگر می‌زند.) پدر مقدس، بیدارشید دیگه!... ای خدا! بابا، من اومدم اعتراف کنم، یه خرده سریع‌تر، اگه ممکنه. نمی‌شه؟ هنوز خوابین؟ باشه، پس آنقدر حرف می‌زنم، تا بیدار شین. قبول؟ چی؟ باورم نمی‌شه، می‌خوان پیش از اینکه اعترافِ منو بشنوید، اول برین پشتِ بار یه فنجون قهوه بخورین؟ نه خیر، قربون! شما از سر جاتون تکون نمی‌خورین. تکون بخورین داد و فریاد راه میندازم. حواستون باشه، اعتراف از واجبات دینی‌یه. واسه‌ی اینکه ما مالیات کلیسا می‌دیم. دین پایه و اساس دولت‌مونه، مگه نه؟ دولت به شماها حقوق می‌ده، غیر از اینه؟... یعنی از ما مالیات می‌گیره، می‌ده به شماها. بنابراین حقمه که، ازم اعتراف بگیرید. معطل نکنید، پدر مقدس، اعتقادم به قدری باد کرده که داره خفم می‌کنه. کارمون که تموم شد، چشم به یه فنجون قهوه‌ی اسپرسو دعوت‌تون می‌کنم. شروع کنم؟ رفتیم. چی گفتین؟ آخرین دفعه‌ای که اعتراف کردم کی بود؟ باید فکر کنم.... معلومه که اعتقاد دارم، اگه اعتقاد نداشتیم، اینجا نبودم که. اعتقاد من محکمه، به قانون هم احترام می‌ذارم و بهش عمل می‌کنم... خُب دیگه چی می‌خواید بدونید؟ بله، بیست سال پیش وقتی ازدواج کردم، برای اولین دفعه اعتراف کردم. تو کلیسا ازدواج کردیم. مراسم هیجان‌انگیزی بود! راستش اصلاً دلم نمی‌خواست، ولی مادرش خیلی مذهبی بود، واسه خاطر او تو کلیسا ازدواج کردیم... چرا، منم معتقدم... یه کمونیستِ مذهبی. «ته‌ایست» نه، «اته‌ایست» و «انتی‌ته‌ایست» هم نه... یک مارکسیست، خط تیره لنینیستِ ساده، هوادارِ «پتوله مه‌تر» (۱) ها، هوادارِ حواریون (۲)،... درسته خیلی هم پای‌بندِ قوانین نبودم. با خجالت باید خدمت‌تون عرض کنم، که بیست ساله، که واسه‌ی اعتراف پامو تو کلیسا نداشتهم. در عوض تو رستوران حزب بارها وظیفه‌ی حزبی‌مو، یعنی انتقاد از خود رو انجام داده‌ام. دست کم یک بار در ماه. ... چی؟ این به حساب نمی‌آد؟ ولی من فکر می‌کردم، با اون مصالحه‌ی مشهور میان حزب ما و دولت... چی؟ بسیار خُب. پس به حساب نمی‌آد، باشه. خُب، شروع می‌کنم. (برمی‌خیزد. رسمی) قسم می‌خورم، خدا را به شهادت

می‌گیرم، که بدون کم و کاست حقیقت را بگویم. (حرف خودش را قطع می‌کند). ببخشید؟ پدر مقدس، اینجوری درست نیست. اینجوری تو دادگاه قسم می‌خورند. (دوباره روی نیمکت می‌نشیند و پاهایش را دراز می‌کند). می‌دونید، علت‌اش اینه که من با دادگاه زیاد سروکار داشتم. ... (بافتنی‌اش را از کیفش درمی‌آورد و مشغول بافتن می‌شود). یک دفعه به‌خاطر کتک زدن مأمور اجرای دادگستری، یک دفعه هم به خاطر تقلب و سرقت، درواقع تقلب نبود، درحین دزدی مچم رو گرفته بودند. یعنی یه دزدی با مانع بود، مگه نه؟ نه، من دزد حرفه‌ای نیستم. فقط بعضی وقت‌ها، دست خودم نیست. همین جوری پیش می‌آد. حراجی یه چیز خاصی‌ه. هر جا حراجی باشه، من اون‌جام. خیلی عشق داره. سی تا، چهل تا، پنجاه تا زنیم، گروهی می‌ریم خرید. صد هزار لیر چیه؟ هیچ چی. نه. می‌زنیم تو سر مال! نصف قیمت رو می‌دیم. تازه اون‌ها با همون پنجاه درصد هم یه عالمه نفع می‌برن. (از تعجب واخورده) ولی پدر مقدس این که گناه نیست. پس تورم چی؟ اون گناه نیست؟ باشه، می‌گیم گناه کرده‌ایم، اینو بذارید به حساب گناه‌هام، پس اعتراف یعنی چی؟ اعتراف می‌کنم، که بخشوده بشم دیگه. ... معلومه شوهر و خونه زندگی دارم. بله، یک شوهر و یک پسر. ... نه اون‌ها کارشون درسته. اهل دزدی‌مزدی نیستند. ... درسته، من تو خونه‌ام زندگی نمی‌کنم، گاهی اینجام، گاهی اونجا، تا چی پیش بیاد. می‌دونم، می‌دونم، نمی‌شه گفت یه زن و مادر نمونه‌ام، شاید چون خیلی پابند عرف و عادت نیستم. ... ولی اگه تو بی‌راهه افتاده‌ام به‌خاطر اینه که می‌خواستم یک مادر نمونه باشم. حتی رفتم شیر خورشید سرخ برا پسرم خون دادم، چون می‌خواستم پهلویش باشم، من اونو تنهایی بزرگ کرده‌ام، به‌خاطر اون کارم رو ول کردم، کاری که دوستش داشتم. من سرکارگر بودم و عضو حزب. من این بچه‌رو انگار عیسی مسیح باشه بزرگ کردم، خودم حس می‌کردم مریم مقدسه و شوهرم یوسف نجار با گاو و الاغش! بزرگ که شد و مدرسه رفت، سیاست بی‌پدر و مادر کارا رو خراب کرد، همون موقعی رو می‌گم که پاشو تو دبیرستان گذاشت. می‌دونید، منظورم اشغال خونه‌های خالی و زد و خورد با پلیسه. اون روز که پسرم نیمه جون به خونه اومد، خونین و مالین... پدر مقدس باور کنین از وحشت غش کردم. از اون روز به بعد هر وقت از مدرسه دیر می‌کرد دلشوره می‌گرفتم. هر وقت آژیر پلیس رو می‌شنیدم، دلم هُری می‌ریخت پایین، داد می‌زدم، پسرم، پسرم. آخ پدر مقدس، شما نمی‌تونید بفهمید مادر بودن یعنی چی، به‌خصوص وقتی پسرتون چپ افراطی باشه.

تو خونه هر چی من و باباش نصیحتش می‌کردیم گوشش بدهکار نبود. حالا فکرشو بکنید: ما هر دومون عضو فعال حزب کمونیستیم. اون وقت اون یه وجب بچه بهمون توهین می‌کرد که، ما اصلاح طلبیم، سوسیال دموکراتیم، سازشکاریم، خدمتکارهای چپ کلیساییم.

حالا اینکه هیچ حرف‌هاشو بشنوید، گفت: «می‌خواید بدونید، آخر عاقبت شماهارو چطوری می‌بینم: یه جفت کمونیست سازشکار تاریخی، با عینک سوسیال دموکرات، با کراوات جمهوری‌خواه‌ها، به اضافه‌ی پای تو گچ لیبرال‌ها و عصای دموکرات‌های مسیحی چلاق.»

نمی‌دونید چقدر عصبانی شدم. آخه ایرادش به اعضای فعال حزب ما چی بود؟ مخصوصا می‌خواست کاری بکنه که جوش بیارم، منظور منو که می‌فهمید؟ لجمو درآورد (بلندتر حرف می‌زند) «حرف اول آخر تو بگو!» ... نه، شما رو نمی‌گم پدر مقدس. ما که تازه اولین باره با هم آشنا شده‌ایم. به پسرم گفتم: «حرف اول آخر تو بگو!»

«می‌خوام برم به هم‌رزم‌هام بییوندم.»

«می‌خوای بگی من و بابات هم‌رزم تو نیستیم؟»

«نه شما فامیل منید.»

کلمه‌ی فامیل رو یه جور ی گفتم، انگار، خلاف ادبه، یه دستمال پُر از تاپال... (حرف خودش را تصحیح می‌کند) پر از شن انداخته باشه جلو پام.

«نه، جانم کورخوندین، شماها از رفقا نیستین. شماها یه باندید، یه باند ماجراجو، شلوارتون گُهی‌یه!»  
 «نه خیر، شما کمونیست‌ها شلوارتون گُهی‌یه! نوکرهای کلیسا!» اینا رو به من و باباش گفت و رفت، پدر مقدس. رفت که رفت. من تو هر جا که تظاهراتِ چپ‌های افراطی بود شرکت می‌کردم، فقط برای اینکه تا مُرده‌شو بهم تحویل نداده‌اند، پیداش کنم. در تظاهرات ده قدم پشت سرش راه می‌رفتم، برای اینکه کنترلش کنم. بعضی اوقات احساس می‌کردم باید به حال خودم گریه کنم، چون مجبور بودم با اونها هم‌زبون بشم، باهاشون شعار بدم، که فکر نکنند یه غریبه‌ام. تا زمانی که شعارهاشون علیه فاشیست‌ها بود، مسأله‌ای نداشتیم، اما وقتی منی که، عضو حزب کمونیست بودم می‌بایست هم‌زبان با اونها علیه دموکرات‌های مسیحی شعار می‌دادم و نعره می‌کشیدم... خدا می‌دونه چه حالی بهم دست می‌داد. با این وضع باز هم دنبال‌شون می‌رفتم. (از جای خود بلند می‌شود، انگاری توی تظاهرات باشد دنبال دیگر تظاهرکنندگان به طرف چپ اتاقتک اعتراف می‌رود.) یه دفعه دیدم تو تظاهرات غییش زده. (متوجه می‌شود، که کشیش دارد به طرف راست نگاه می‌کند. به این جهت به شبکه‌ی اتاق تلنگر می‌زند.) پدر مقدس من اینجام. (می‌نشیند)... نه، عصبی نیستم. تو تظاهرات‌شون شرکت می‌کردم و هر دفعه، که شعار اونها را می‌دادم یکی از بچه‌های حوزه رو می‌دیدم که داره از اون‌ورها رد می‌شه. حتی یه دفعه دبیرکل حزب منو تو تظاهرات دید. اگه اشتباه نکنم، دیدم، با داس و چکش رو سینه‌اش صلیب کشید. (همان کار را انجام می‌دهد.) خلاصه بهتون بگم، به خاطر عشقم به پسرم از حزب بیرونم کردند. باور کنید پدر مقدس، به خاطر عشق تا حالا جز ضرر خیری ندیده‌ام. نصیحت منو گوش کنید: هیچ‌وقت عاشق نشید! یه روز رفتم تحقیق کردم.

«تظاهرات فردا برا چی‌یه؟»

«معلومه که تظاهرات صلح‌آمیزی‌یه.» رفتم لباس عادی پوشیدم، با کفش‌های پاشنه بلند. (با دست بلندی پاشنه‌ی کفش‌هایم را نشان می‌دهد.) و دامن تنگِ مدِ روز که یک دفعه یه فوج پاسبون مسلح حمله کردند، پشتِ سرِ اونها پلیس سوار، به اضافه‌ی گارد مخصوص پاپ. حالا منو مجسم کنید که با کفش‌های پاشنه بلند دارم می‌دوم. چیزی نمونه بود، که استخوان سالم به تنم نمونه. دامنم زدم بالا

(نشان می‌دهد) تا اینجا، تا بتونم تندتر بدم. حالا پلیس‌ها هم گذاشتن دنبالم. داد می‌زدم: «از جون من چی می‌خواید؟ گورتونو گم کنید!» نمی‌تونید تصورشو بکنید، برای زنده موندن با چه سرعتی از این کوچه تو اون کوچه می‌پیچیدم. از سر و روم عرق می‌ریخت، قلبم تاپ تاپ می‌کرد، خلاف ادبه، شورتمو خیس کرده بودم. (گویی کشیش او را به خاطر نحوه‌ی حرف زدنش سرزنش کرده باشد). بدحرفی زدم؟ خودتون بگید پدر مقدس، اگه کفش پاشنه بلند پاتون بود چی کار می‌کردید؟ (ادامه می‌دهد). چنان دودی راه انداخته بودند، که نگو! باتوم، تیراندازی، گاز اشک‌آور، کوکتل مولوتف، بدتر از همه اینکه رد پای پسرمو هم گم کرده بودم. داد می‌زدم: «پسر! پسر!» پسرهای مادرهای دیگه جوابمو می‌دادند. ناگهان پیداش کردم. اون دستِ خیابون بود. یه پاسبون داشت با باتوم رو شونه‌ها و سرش می‌کوبید. اینجا بود، که خونم به جوش اومد. در حالی که مهی از گاز اشک‌آور مرد و زنو پوشونده بود، انگار بال درآوردم، پریدم اون‌ور خیابون، دست و گوش پاسبونه رو گاز گرفتم، اگه همپالکی‌هاش به دادش نرسیده بودند، گوششو نه فقط کنده، که خورده بودم... چی؟ جرم داره؟ می‌گم پسرمه، پسر، پدر مقدس. خودم به وجودش آورده‌ام. نه ماه توی دلم بزرگش کرده‌ام، با دو تا چشم بیست تا انگشت، به اضافه‌ی چیزهای دیگه‌اش. مگه می‌شه بذارم یک پاسبون کثافت در عرض پنج دقیقه اونو ازم بگیره؟ خلاصه پسر تونست از چنگ‌شون دربره ولی منو نه فقط خرد و خمیر کردند، بلکه کشوندن و انداختن تو هلفدونی. بعدش هم دادگاهیم کردن، همه‌ش به‌خاطر یک گوش. رئیس دادگاه می‌گفت: «شما به گوش مأمور دولت در حین انجام وظیفه حمله کرده‌اید. نمی‌دونید چه کشیدم. همه‌ش به خاطر عشق پسر. برا من عشق همیشه به یه جور مصیبت تبدیل شده. (با حسرت به یاد می‌آورد). چی بگم، که نگفتم به! علت ازدواجم هم عشق بود. پدر مقدس، نمی‌تونین تصورشو بکنین، چقدر شوهرمو دوست داشتیم، عاشقش بودم. ... (با لحنی دیگه) تا روزی که ازدواج کردیم. ... بعدش هم چرا. بعد از اونی که زندگی‌ای برا خودمون ترتیب دادیم، اونوقت شروع شد. (دنبال جمله می‌گردد). اختلاف‌های ایدئولوژی و اینجور چیزها. برای اینکه نمی‌تونستم با رفتارش، با طرز تلقی مردانه‌ش از ایدئولوژی و اخلاق کنار بیام. من هم مثل اون روزی هشت ساعت کار می‌کردم، بهتره بگم جون می‌کنم، با این تفاوت کوچیک که وقتی پامو تو خونه می‌داشتم باید رخت می‌شستم، لحاف تشک رو مرتب می‌کردم، غذا می‌پختم. اونوقت اون چی کار می‌کرد؟ می‌شست رو مبل و تلویزیون تماشا می‌کرد، اونم چه برنامه‌هایی رو؟ میکی موز! یه روز بهش گفتم: «اینجوری نمی‌شه. منم هر روز تو کار خونه‌ام، مثل تو، شب هم مثل تو خسته‌ام. مگه نمی‌گین، زنان آزادی‌شونو وقتی به دست می‌آرن، که مثل مردها کار کنن و مزد کارشونو بگیرن؟ بفرما، من کار می‌کنم و مزد می‌گیرم، خودت بگو: کار خونه رو کی باید بکنه؟ این کارها رو که هیچ‌کس دیگه، جز من انجام نمی‌ده، خب مزدم کو؟ عجب تساوی حقوقی! زنده باد! با ازدواج دو تا شغل پیدا کرده‌ام.» تازه شوهرم آسم هم داشت، مخصوصاً وقت‌هایی که عصبی می‌شد. درست همون مواقعی که من از شدت کار گوگیجه گرفته بودم و دادم درآمده بود. متوجه هستید، که پدر مقدس؟... اون مواقعی که می‌گفتم: «خسته شدم، بابا! دیگه دست به سیاه سفید نمی‌زنم، همه شو می‌ذارم همین‌جور باشه. به جنهم!» اون

وقت اون به «آه، آه، آه!» می‌افتاد. (ادای حمله‌های عصبی یک بیمار آسمی را درمی‌آورد.) یه وری می‌شد، خشک می‌شد. چوب می‌شد. عین ماهی دودی! اینجور وقت‌ها دست و پامو گم می‌کردم. حالا چه خاکی به سرم بریزم؟ می‌گفتم: «نه، عزیزم، مگه گفتم، می‌رم؟ نمی‌رم، نمی‌رم. پیشت می‌مونم، برای تمام عمر.» اونوقت یواش یواش حالش جا می‌اومد و دوباره آتش همونو کاسه همون. بعدش هم آبستن شدم. ... نه، پدر مقدس، کی گفتم بدبخت شدم؟ نه، برعکس... آرزوم بود، که صاحب یک پسرِ کاکل زری بشم و وظیفه‌مو نسبت به برنامه‌ی پنج ساله ادا کنم. خیلی خوشحال بودم که آبستن شده‌ام. ماه‌ها حالت تهوع داشتم، رختخوابو ترک نکردم، از ترس اینکه مبادا بچه‌مو سقط کنم با خودم می‌گفتم: «یه زن بدون احساس مادری چه ارزشی داره؟ یه موجودِ زنانه است، نه زن! یه چاک احمقانه!» آخ معذرت می‌خوام پدرِ مقدس، می‌خواستم یه جورِ دیگه بگم، شما اصطلاحِ بهتری به ذهن‌تون می‌رسه، بگین. ... چشم، چشم! همین الان شروع می‌کنم، گناه‌هامو براتون تعریف می‌کنم. آخه یه مقدمه داره که حتما باید براتون بگم. ... نمی‌خواید، باشه. می‌پریم سرِ اصل ماجرا. براتون تعریف می‌کنم که دو سال پیش چه اتفاقی افتاد. دو سال پیش متوجه شدم که پسرِ مواد مخدر مصرف می‌کنه. من بیخ بیخ بودم، تفاوتِ مواد مخدرِ خفیف و قوی رو نمی‌دونستم. فقط اسمِ مواد مخدر رو شنیده بودم و بس. وقتی شنیدم مردم به امثال او می‌گن معتاد، سربارِ اجتماع، تنه‌لش، وحشت کردم. از خودم پرسیدم کدوم کارت غلط بود، از شوهرم پرسیدم، اشتباه تو کجا بوده، باز شروع شد: «آه، آه، آه!» و (ادای حمله‌های عصبی یک بیمار آسمی را درمی‌آورد.) غش! پسرِ و دوست‌های پسر و دخترش سعی کردند آرومم کنند، که فرق می‌کنه آدم به سوزن وصل باشه، که مرگ آورده، تا اینکه هرازگاه یه نفس بالا بکشه. مادرانه تهدیدش کردم. گفتم: «من مخالفم. چون استعمالِ مواد مخدر خودش یه جور ایدئولوژی‌ای‌یه. اگر همین الان ترک نکنی، از خونه میندازمت بیرون، هم تو رو هم رفقاتو و این دخترای هرزه‌رو. می‌دونین عکس‌العملش چی بود؟ گفت: «تو به دوست دخترای من توهین کردی، من می‌رم.» - «کجا می‌خوای بری؟ پیش مادر بزرگت؟» کوتاه نیومدم، محکم و ایسادم، گفتم: «هر گوری که می‌خوای برو! برام بی‌تفاوته.» در حالی که داشتم این حرف‌رو می‌زدم، باور کنین قلبم داشت از قفس سینه‌ام می‌زد بیرون. گفتم: «شرط می‌بندی، که سر سه روز پشت درِ خونه وایسادی؟» یک هفته‌ی تموم پیداش نشد. من نه چیزی از گلوم پایین می‌رفتم، نه خواب به چشمم. و شوهرم.. (ادای حمله‌های عصبی یک بیمار آسمی را درمی‌آورد.) اونوقت رفتم، که پیداش کنم. تو خونه‌هایِ اشغال شده، تو مدارس اشغال شده. هیچ‌کس خبری از اون بهم نداد. من یه مادر بودم، سمبلِ اختناق! همه‌شون لال شده بودند، عین مافیا. «اینها به من چیزی نمی‌گن، چون من یه مادرم؟ پس من هم بهشون کلک می‌زنم.» ... خودمو به شکلِ اونها درمی‌آرم می‌شم یه «مادر فریک Freak»، «فریک» چیه؟ «فریک‌ها» جوون‌هایی هستنند، که حشیش می‌کشند، دزدی می‌کنند، ول می‌گردند. ... خلاصه بهشون بد نمی‌گذره! برای اینکه «فریک» باشم، یه خرده سنم بالا بود. پس می‌شم یه کولی، برای کولی سن مطرح نیست. رفتم به یکی از این جمعه‌بازارها، اونجاها که لباس‌های شرقی ساخت ایتالیا و خرت و پرت‌های دست دوم می‌فروشن. سرپایی‌های سوریه‌ای،

دامن مراکشی، جلیقه‌ی افغانی و روسری یونانی خریدم، پشت چشمم روتوش بنفش زدم، رو پیشونیم یک خال قرمز نقاشی کردم، دندون طلای خواهرمو، که سه سال پیش با یک عطسه از دهنش افتاده بود، ازش گرفتم، بند کردم و به گردنم انداختم، به اضافه‌ی چند تا دستبند شیشه‌ای و انگشترهای بدلی و گوشواره. با این وضع با چند تا زن و مرد دیگه، همه بیکار و کم و زیاد معتاد ساکن یکی از خونه‌های اشغالی شدم. (با وقار و طمأنینه به آن طرف اتافک اعتراف می‌رود.) شده بودم مثل طاووس! همه یه طرف، من یه طرف! (به در اتافک می‌گوید.) پدر مقدس مثل اینکه گوش نمی‌دین؟ من اینجام. حالا وارد خونه هه شده‌ام. فکر می‌کنید از طرز آرایشم، حتی از سر یک نفرشون هم برق پرید؟ انگار نه انگار. گوشه‌ای رو پیدا کردم، بار و بُنمو گذاشتم زمین و خودمو زدم به خواب. به موقع‌اش شیشه‌مو با معجون، که خودم درست کرده بودم از کیسه کشیدم بیرون. حالا بگین معجونه چی بود: ترکیبی از «تربنتین»، روغن ماهی، تاپاله‌ی اسب، الکل طبی، تنتورید — به خاطر رنگش — یک کم خمیر دندان، مایع ضد عفونی توالت و چند قطره آب لیمو، آب لیمو همه جا به درد می‌خوره. در شیشه‌رو باز کردم و شروع کردم به استنشاق کردن. بعدش چشمامو چپ کردم و یه‌وری شدم. یه‌دفعه دیدم همه‌شون دورم جمع شده‌اند. یکی شون می‌پرسه: «چی، چت شد؟» گفتم: «هیچ چی رفته‌ام تو حال.» یکی دیگه پرسید: «موادش خوبه؟»، گفتم: «عالی!» یکی دیگه گفت: «اجازه می‌دی ما هم یه نفس بگیریم؟»، گفتم: «باشه. ولی حواس‌تون باشه، ممکنه برا بعضی‌ها خطر مرگ داشته باشه.» همه‌شون اومدند و بی‌خیال استنشاق کردند. خیلی خوششون اومد، به‌خصوص به‌علت خمیردندونه! طفلک‌ها، همه‌شون گول خوردند. «تو کی هستی؟ از کجا اومدی؟» این سؤال‌هایی بود که می‌کردند. یه دفعه شدم نقل مجلس. پدر مقدس، اگه بدونید چه قصه‌هایی براشون تعریف کردم، از تعجب شاخ درمی‌آرید. گفتم: «من از طرف مادری خون سرخپوستی تو رگ‌هامه، پدرم کولی بود، نونمو با کف‌بینی، رمل و اسطرلاب و فال ورق درمی‌آرم. غذام هم خون مرغ و گربه است، چون جادوگرم.» پدر مقدس، می‌خواید باور کنید، می‌خواید نکنید، از اون لحظه به بعد شدم محبوب‌القلوب همه. ... پسر؟ پسرمو هیچ‌وقت ندیدمش. چرا فقط یک بار، اون هم از دور، تو یک کنسرت هوای آزاد. به خودم گفتم: «همین الان گیت می‌آرم، دیگه نمی‌تونی از دستم دربری.» یواش یواش بهش نزدیک شدم، ولی یه‌دفعه جماعت تماشاچی شروع کرد به تظاهرات. آقا نمی‌دونی، بلندگوهارو آتیش زدند، نه تنها بلندگوهارو، صحنه و خواننده‌هارو هم آتیش زدند. پلیس حمله کرد، اینو بزن، اونو بزن، اینو بگیر، اونو بگیر. حالا کی‌رو گرفتند؟ حدس بزنید، پدر مقدس! من فکرم جاهای دیگه بود، که یک دفعه دیدم پلیس داره به دستام دستبند می‌زنه. بعد از سه روز مجبور شدند آزادم کنند، چون فهمیدند، تو ماجرای آتیش زدن نقشی نداشتی. از در زندان که اومدم بیرون دیدم جلوی در جماعت زیادی وایسادن، برای استقبال از من: رفقای حزبی، «فریک‌ها»، سرخپوست‌های ایتالیایی، فمینیست‌ها، همه‌شون منتظر خلاصی من از زندان بودند. چنان شلوغ کرده بودند، که نگو. سرود می‌خوندند، بغلم می‌کردند، ماچم می‌کردند، بعضی‌هاشون پرچم آورده بودند، که روش نوشته بود: «ماماجادو باید آزاد گردد!» جشنی برام گرفته بودند، که نپرس! کاش اونجا بودین و می‌دیدین. هیچ فکر

نمی‌کردم، آنقدر دوست و هواخواه داشته باشم. پیشاپیش همه یه دختر وایساده بود با یک مرغ زنده. گفت: «اینم واسه‌ی اینکه امروز یه غذای گرم داشته باشی.» من بعد از این دیگه فقط با اون دختره و دوست‌های جوونش نشست و برخاست می‌کردم و به حرف‌ها و دردِ دل‌هاشون گوش می‌دادم. اوایل از حرف‌هاشون چیزی حالیم نمی‌شد، ولی به مرور زمان بهم فهموندند، که مسائل شخصی هم سیاسی است. برای مثال سکسوالیته را باید آدم‌ها خودشون معنی کنند. هر کس باید سکسوالیته‌ی خودش رو، اندازه و نوع لذت رو خودش تعیین کنه، پدر مقدس. خودش باید مسؤولیتِ زندگی‌شو به دست بگیره. قدرت تخیل، قدرت آفرینش خودشو گسترش بده. (آوازی از مجموعه‌ی آوازهای مشهور به گرگوریانی Gregorien را می‌خواند.) «کار آزاد می‌کند.» این شعاری بود، که روی یکی از بازداشت‌گاه‌های آلمان نوشته بودند. مثل اینکه از آوازهای عصرِ پاپ «گره‌گوار» خوشتون نمی‌آد؟... گفتین باید معقول باشم، چشم. ... (زانو می‌زند.) به گوشم. ... (سخنان کشیش را، به تقلید از او لغت به لغت باز می‌گوید.) «من به دره‌ی سقوط افتاده‌ام، به دره‌ی شیطانی. ... دره‌ی ضداخلاق.» ... نظم و قانون باید وجود داشته باشه، مگه نه پدر مقدس؟ نظم، فرمان. دختر باید از قوانین اخلاقی و عرفی تبعیت کند! از وقتی که چشم باز کرده‌ام همین چرت و پرت‌هارو شنیده‌ام. (برمی‌خیزد و محکم و استوار برای تماشاگران حرف می‌زند.) ایست، خبردار، حرکت!

لباس مرتب، شایسته و برازنده، ساکت!

زود باشید، بپرید، بلندشید، بنشینید، بشورید!

پوره‌تو بخور، شیرِ تو بخور! زور بزن!

بخور دیگه، هام! هام! لا لاکن!

مامان قشنگه، بابا خوبه.

به صف! پسرها این طرف،

دخترها آن طرف!

پسرها ایستاده پیپی می‌کنن،

دخترها نشسته.

همه روی لگن! همه: آآ!

همه: از دم آآ!

به آآ دست نمی‌زنند،

با آآ بازی نمی‌کنند!

آآ کثیفه، دست بهش نمی‌زنند!

(به نظر می‌رسد، که دارد طرف چپ با یک پسر بچه حرف می‌زند.)

به بوبول دست نمی‌زنند!

با بوبول بازی نمی‌کنند.

(با صدایی ملایم) گنجیشکک...

(گویی دارد با یک دختر، که طرف راست اوست حرف می‌زند. با اخم)

اونجارو دست نمی‌زنند.

پسرها به پپی دست نمی‌زنند، پپی آهه.

پسرچه‌ها به دخترچه‌ها دست نمی‌زنند،

دخترچه‌ها آآند، آهاند.

می‌خوام یه رازی رو براتون فاش کنم، پدر مقدس. به شرطی که خوب گوش بدین، نمی‌خوام حرفم عوضی فهمیده بشه. عشق بی‌نظمیه، اینو فهمیده‌ام. پدر مقدس، زندگی، آزادی، تخیل، در مقابل اون چیزی که شما می‌خواید به عنوان نظم و ترتیب به ما بدین عاشق شدن و عشق ورزیدن، بدون اون همه تشریفات،

بدون نامزدی، بدون جهاز: «این دوره‌ی پدر مادر من بود.» من بهتون می‌گم: عاشق شدن و عشق ورزیدن فوق‌العاده است. خودتون یه دفعه امتحان کنید، اونوقت می‌فهمین چی می‌گم. یه دفعه با یکی نزدیکی کردم، حتی اسمش هم یادم نیست... ولی چشماش خوب یادمه، دماغشو، دهنشو فراموش نکرده‌ام، مخصوصا حرف‌هاشو، اون موقع که با هم یکی شده بودیم: «ای عیسی مسیح، ای حضرت مریم، من الان خودمو تو بهشت احساس می‌کنم.» باور نمی‌کنین، اگه بگم: اته‌ایست بود... چی؟ من فرزند گمشده‌ام؟... برعکس خودمو تازه پیدا کرده‌ام، احساس می‌کنم آزاد شده‌ام، حالم هیچ‌وقت بهتر از این نبوده. و هیچ هم علاقه‌ای به برگشتن به کانون خانواده‌رو ندارم. این تصمیمو برای پسر هم توجیه کردم. ... بعله اون دنبال من می‌گشت و خیلی هم سریع پیدا کرد. لباس درست حسابی تنش بود، خیلی مرتب، خیلی آقا، سلمونی رفته و کراوات زده. گفت: «مادر، من دوباره برگشته‌ام خونه. از زندگی خونه به‌دوشی و اعتیاد خسته شده بودم، حتی دیگه لب به سیگار هم نمی‌زنم، یه کار هم پیدا کرده‌ام. پاپا هم سرحال اومده، تازگی‌ها می‌ره تنیس بازی می‌کنه، یه دوست دختر هم پیدا کرده. ولی می‌گه اگه مادرت بیاد، ولش می‌کنه. برگرد سر خونه زندگیت مادر!» (احساس می‌کند حالت تهوع بهش دست داده است.) حالم بد شد. خودمو دیدم که تو خونه‌ام، تو همون کثافت‌های روزمره، خرید کردن، پیراهن اطو کشیدن... بدون اینکه لحظه‌ای برا خودم آزادی داشته باشم. فکرشو بکنید، برای روزنامه خوندن هم وقت نداشتیم، باید روزنامه رو تو توالی می‌خوندم. اگه شیکم کار نمی‌کرد، باید قید روزنامه خوندن رو می‌زدیم. گفتم: «می‌دونی چیه، پسر جون؟ دلم رضا نمی‌ده، هنوز تو مودش نیستیم، می‌فهمی؟ «چی؟ خجالت نمی‌کشی که با این سرو وضع، مثل کولی‌ها راه می‌ری؟» - «آره حق با توهه. می‌رم کار می‌کنم، یه کار نصفه‌روزه پیدا می‌کنم، که خرج شام و ناهار و جای خوابمو در بیارم. بقیه‌ی وقت‌هامو می‌خوام با دوست‌هام، با زن‌ها باشم، چیزهایی رو که می‌دونم و حس می‌کنم در اختیارشون بذارم و از تجربه‌های اونها یاد بگیرم. می‌خوام حرف بزوم، بخندم، آواز بخونم، آسمونو، که هیچ‌وقت ندیده‌ام تماشا کنم. نه عزیزم، من دیگه بر نمی‌گردم، مگه اینکه منو به زور پلیس برگردونید.» می‌دونید چی کار کردند؟ پسر خودم و شوهرم رفتند



کلاتتری تحت عنوان ترک بی‌اجازه‌ی خانه و خانواده از دستم شکایت کردند. پلیس‌ها هم راه افتادن به تعقیب و دستگیری من. می‌تونین تصورشو بکنین، تا در همین کلیسا دنبالم بودن. ... حالا کجان؟ آهان دیدمشون، پشت منبرشمان، کشیک منو می‌کشند. بینم، مگه اعتراف تو کلیسا نباید به صورت راز بمونه؟ (می‌دود که کیفش را بردارد. سکوت، گویی فرمان پلیس را تکرار می‌کند.) بذارینش زمین! (به طرف در خروجی می‌دود.) من نمی‌خوام برم خونه... (طوری بازی می‌کند، گویی بهش دستبند زده‌اند.) باشه، بریم. ... من به هر حال به سن قانونی رسیده‌ام. ... خودم درباره‌ی زندگی تصمیم می‌گیرم. (ناگهان می‌ایستد و به طرف اتاقک اعتراف فریاد می‌کشد) ای کشیش خبرچین، ای جاسوس! تو پسر حضرت مریم نیستی!

نور می‌رود... موسیقی

۱. Petolemäer معتقدان به فرقه‌ی مسیحی که در مصر بودند و از قرن سوم میلادی با کاتولیک‌ها در مسأله‌ی غسل تعمید اختلاف نظر دارند.

۲. Apostoloker معتقدان به دوازده حواری مسیح. بانی این فرقه «سیگورلی» ایتالیایی بود. او را که از هواخواهان فراتس اسپسی و مبلغ زندگی درویشانه بود به حکم پاپ وقت به آتش انداختند.

نولدِ نفال

دارپوفو

جماعت بیاید جلو! جمع شید اینجا! نقال اومده. من نقالم. براتون نقل می‌گم، براتون می‌رقصم، خنده‌تون میندازم، اربابا رو مسخره می‌کنم. مچ این شیکم‌گنده‌هایِ پرفیس و افاده‌رو، که تو همه‌جای دنیا جنگ به پا می‌کنند و شمارو مثل گوسفندِ قربانی جلو میندازند باز می‌کنم. آبرو براشون نمی‌ذارم، نفس‌شونو می‌گیرم. حالا می‌بینید...

جمع شید! بیاید جلو! من می‌خوام نقش یک دلک‌رو براتون بازی کنم. می‌خوام روشن‌تون کنم، براتون پشتک و وارو می‌زنم، آواز می‌خونم. گوش‌هاتونو باز کنید، حواستون به زبونم باشه، خیلی تند و تیزه، به تیزی چاقو، حالا خواهید دید. ولی من از اول نقال نبودم، از غیب به صورت نقال تو دنیا پرت نشده‌ام.

«سلام مردم! منم! از آسمون می‌آم! روزتون خوش، شبتون خوش!»

«نه‌خیر! من آفریده‌ی یک معجزه‌ام. آره مدیون یک معجزه. باور نمی‌کنین؟ پس گوش بدید تا براتون تعریف کنم. گفتم معجزه، عین حقیقت‌رو گفتم. برام واقعا یک معجزه اتفاق افتاد.

من کشاورز به دنیا اومدم. سبزی‌کار بودم. مثل همه تو این دره زندگی می‌کردم و از بچگی اینجا و اونجا تو کارهای کشاورزی بودم. یه روز رفته بودم به کوه، کوهی پر از سنگ‌لاخ. می‌دونستم که مال هیچ‌کس نیست. با خودم گفتم: «نه، معلومه که این کوه خریدار نداره.» از کوه بالا رفتم، با دستام سنگ‌هارو کنار زدم، دیدم زیرش خاکه و از قلعه‌ی کوه یک آب باریکه به پایین جاری‌یه. شروع کردم به پوک کردن دامنه‌ی کوه. با کمک زنم و بچه‌هام رفتیم از پایین خاک نرم بردیم بالای کوه، با دست‌هامون مسیر آب رو باز کردیم.

زن من خیلی نازینه، پوستش مثل شیرماهی‌یه، سر و سینه‌ش حرف نداره، راه رفتنش طنازه، مثل دخترای دم بخت خوشگله، خیلی دوستش دارم، بذار همه بدونن.

با دست‌های خودم خاک بردم بالای کوه. علف سبز شد... اون هم چه جور... رشدی کرد، که نگو! زمین نبود، طلا بود. زمینو بیل زدم. اگه بگم برق از اونجا می‌پرید کم گفته‌ام، چیزی نگذشت درخت سبز شد. معجزه شد. تبریزی، بلوط. هر جا که نگاه می‌کردی، گوش تا گوش درخت. شب‌ها تو نور ماه بذر می‌کاشتم، بهترین و شیرین‌ترین سبزیجات رشد می‌کردند. اندیو، کنگر فرنگی، لوبیا، هویج. خلاصه اگه بگم، با فلان جامون فندق می‌شکستیم، کم گفته‌ام. بعدش هم چند روز پشت سر هم بارون اومد، دنبالش آفتاب و مه و باد. بگو کور از دنیا چی می‌خواد: دو چشم بینا!

نمی‌دونید زمین‌مون چه عالی شده بود. به‌خصوص تختانک‌هایی، ساخته بودم، تا آب محصول رو نشوره و پایین بیاره. هر روز تختانک‌های جدیدی می‌ساختم، طوری که تپه شده بود شبیه برج بابل، با کرت‌های زیبا. باور می‌کنید، زمینم شده بود بهشت برین؟

هر کشاورزی که از طرف زمین ما رد می‌شد می‌گفت: «عجب شانسی داری، تو. جوون! از این یک مشت سنگ و خاک چی ساختی! من الاغو بگو، که تو این همه سال، هیچ‌وقت به این فکر نیفتاده‌ام.» و همه به ما حسودیشون می‌شد.

یک روز ارباب از طرف زمین ما رد می‌شد، نگاهی به زمین انداخت و گفت: «این برج چطوری اینجا سبز شده؟ اصلاً این زمین مال کیه؟»

گفتم: «مال منه. خودم درستش کرده‌ام، با دست‌های خودم. قبلاً مال هیچ کس نبود. مال هیچ کس نبوده. من پیش قاضی بودم، از کشیش هم پرسیده‌ام، مال هیچ کس نبوده. من با دست‌های خودم این زمین رو، و جب به‌وجب آباد کرده‌ام.»

«این زمین مال منه و تو باید اونو به من واگذار کنی.»

«نمی‌تونم زمینو به شما بدم، ارباب. من نمی‌تونم رعیت کس دیگه‌ای باشم.»

«خسارت تو بهت می‌دم، بگو چقدر می‌خوای؟»

«نه، نه! من پول نمی‌خوام. حتی اگر بهم پول بدید، با اون هیچ زمینی رو نمی‌تونم بخرم و مجبور می‌شم رعیتی یه ارباب دیگه رو قبول کنم. نمی‌خوام این کار رو بکنم، نمی‌تونم.»

«بدش به من!»

«نه!»

ولی اون خندید و رفت. روز بعد کشیش اومد و گفت: «زمین مال اربابه، عاقل باش، برای خودت دردسر درست نکن، کوتاه بیا، زمینو بهش بده!» — بهش گفتم: «نه.» باز می‌گم: «نه!» بعدش هم شستم رو بردم بالا و گفتم: «بیلاخ!»

پشت سر کشیش قاضی اومد. تا رسید بالای تپه عرق از چاک و چوله‌اش می‌چکید. گفت: «عقل تو به کاربنداز، مرد! قانون طرف اونه، از جنگیدن منصرف شو، که بازنده‌ای.»

«نه. نه!»

برا اونم شیشکی بستم. با داد و فریاد رفت. ولی ارباب ول کن معامله نبود. تصمیم گرفت به شکار بره و همه‌ی خرگوش‌های حوالی رو دوند طرف زمین من. سرتونو درد نیارم، هر روز کارش این بود، که خودش و دوستاش با اسب برای شکار خرگوش تو زمین من بیان و هرچی کاشته‌ام داغون کنند. آخرش هم یک روز، تو تابستون داغ، که سبزی و درخت خشک بود، رعیت‌هاش اومدند و زمینم، پرچین‌ها، حتی گاو و گوسفند و خونه‌مو هم آتیش زدند. با همه‌ی این‌ها من تسلیم نشدم، که نشدم. صبر کردم.

شب بارون اومد. شبانه پاشدم و رفتم، تختانک‌ها و پرچین‌هارو، همه چیز رو دو مرتبه مرتب کردم. مسیر آب رو تنظیم کردم. همه‌ی این زحمت‌ها رو کشیدم، چون نمی‌خواستم زمین‌مو ترک کنم.

مدتی بعد، یک روز دوباره پیداش شد. این دفعه همه‌ی نوکرای مزدورشو با خودش آورده بود. ما، من و زنم و بچه‌هام تو مزرعه بودیم و داشتیم کار می‌کردیم. از اسب پیاده شد، رفت طرف زن من، شلوارشو درآورد، دامن زن منو بالا زد... دویدم طرفش، مزدوراش منو گرفتند، اونوقت به زنم، مثل حیوون تجاوز کرد. منو و بچه‌هام چشمامونو بستیم، که این بی‌شرافتی رو نبینیم. من خودمو از دست مزدورها آزاد کردم، بیل رو برداشتم و بهش حمله کردم. زنم داد زد: «این کارو نکن! اینها همینو می‌خوان، که تو با بیل بیایی، تا بکشنت. متوجه نیستی؟ مقصود اینها اینه، که تو رو بکشن و زمین‌تو از چنگت دربیارن،

بعدش هم می‌گن، برای دفاع از خودشون بوده، که تو کشته شده‌ای. تو نمی‌تونی با اونها دربیفتی، تو یه زارع بدبخت و فقیری، زارع که شرف و آبرو نداره؟ شرف و آبرو مال ارباب‌هاست، مال اشراف و بزرگان، نه مال ما آدمای بی‌اسم و رسم. تو، وقتی اونا به زن و دختری تجاوز می‌کنن، اجازه ندادی، از اونها دفاع کنی، ول کن! این زمین ارزشش از شرف و آبروی من و تو و همه‌ی ما بیشتره. از نظر اونها من یه حیوون، یه گاو که بیشتر نیستم. گاو که تو رو دوست داره.»

من نمی‌تونستم جلوی اشکمو بگیرم، به حال خودم، به حال خودمون، به حال زنم و بچه‌هام، که مجبور بودیم این منظره‌رو تماشا کنیم های‌های گریه می‌کردم، بچه‌هام هم گریه می‌کردند، ولی ارباب راضی بود، می‌خندید، بعدش هم با مزدورهاش گورشونو گم کردند و رفتند. اما گریه‌ی ما تمومی نداشت. خجالت می‌کشیدیم تو چشم هم نگاه کنیم.

موقعی که به ده برگشتیم، دهاتی‌ها سنگ‌بارون مون کردند، داد می‌زدند:

«بی‌غیرت‌ها، الاغ‌ها، شهامت‌شو نداشتید، از شرف خودتون دفاع کنید. ای خاک بر سر مرد، ارباب به زنت تجاوز

می‌کنه، اون وقت تو به خاطر یک مشت خاک هیچ غلطی نمی‌کنی؟»

زنم، که به ده می‌رفت، ازش فاصله می‌گرفتند، بهش بد و بیراه می‌گفتند: «گاو خانوم، جنده خانوم!» و در می‌رفتند.

حتی بچه‌ها هم جرأت نمی‌کردند از خونه بیرون برن، می‌گفتند بچه‌ها نمی‌خوان با ما بازی کنند، از ما دوری می‌کنند...

زنم نتونست دوام بیاره، خونه زندگیشو گذاشت و رفت. بعد از اون دیگه هیچ وقت ندیدمش. هنوز هم نمی‌دونم کجاست و چی کار می‌کنه. حتی بچه‌هام هم دیگه بهم نگاه نمی‌کردند، اشک‌شون خشک شده بود. خیلی نگذشت، که اونها مریض شدند و مردند. من موندم و اون زمین.

مونده بودم معطل چه خاکی به سرم بریزم. یه شب یک تیکه طناب آوردم بستم به تیرک سقف و به خودم گفتم: «خُب دیگه، خودمو دار می‌زنم.»

می‌خواستم حلقه‌رو به گردنم بندازم، که حس کردم دستی رو شانمه. برگشتم، دیدم مردی با صورتی مثل گچ سفید و چشم‌های درشت جلوم وایساده.

گفت: «اینجا یه کاسه آب دارید، که عطش ما رو رفع کنه؟»

خوب که نگاه کردم، دیدم قیافه‌اش عجیب شبیه حضرت مسیح، تازه تنها هم نبود، دو نفر دیگه هم باهاش بودند، هردوشون، از لاغری و ضعفی عینهو اسکلت‌های متحرک.

«خیله خُب، بهتون آب می‌دم بخورید، بعدش خودمو دار می‌زنم.»

براشون آوردم. خوب که تو بحرِشون رفتم، گفتم: «شماها به خوردنی بیشتر از نوشیدنی احتیاج دارین. من چند روزه که آشپزی نکرده‌ام. اگه بخواید براتون یه چیزی سرهم‌بندی می‌کنم.»

اجاق روشن کردم، ماهی تابه رو برداشتم و براشون لوبیا قرمز پختم و گذاشتم جلوشون، برا هر کدومشون یه کاسه‌ی مجزا. خودم هیچ حال خوردن نداشتم، اما اونها، خوردند و چه خوردنی، انگار سیرمونی نداشتند!

«صبر می‌کنم، غذاشونو بخورن، بعدش خودمو دار می‌زنم.»

موقعی که داشتند غذا می‌خوردند، اونی که چشم‌های درشتی داشت و عجیب شبیه حضرت مسیح بود و لبخندی زد و گفت: «بلای وحشتناکی سر خودت آورده‌ای! من می‌دونم، چرا می‌خوای این کار رو بکنی. همه چیز تو از دست داده‌ای، زن، بچه‌هاتو، فقط یک زمین برات مونده، آره از همه چیز خبر دارم. ولی اگه من جای تو بودم این کار رو نمی‌کردم.»

و همین جور می‌خورد. آخرش ظرف رو گذاشت کنار و گفت:

«تو می‌دونی، من کی ام.»

«نه نمی‌دونم، ولی از همون اول فکر کردم، تو باید حضرت مسیح باشی.»

«درست حدس زدی، من عیسی مسیحم، این دو تا هم یکی‌شون پتروسه، اون یکی مارکوسه.»

«خیلی خوش آمدید. ممکنه بگید، برا چی این‌ورها پیداتون شده؟»

«تو به ما غذای دادی، من هم می‌خوام یه چیزی برای گفتن بهت بدم.»

«یه چیزی برا گفتن؟ این دیگه چه صیغه‌ای یه؟»

«ای نادان! این حق توست، که زمین تو حفظ کرده‌ای، که نمی‌خوای ارباب داشته باشی، درست پیود، که قدرت‌شو داشتی، که کوتاه نیایی. حق داشتی، حق داشتی. ... من ازت خوشم آمده. تو قوی هستی، همین‌جوری ادامه بده. ولی تو یه چیز کم داری، که خیلی مهمه، اونو باید حتما داشته باشی.»

بعدش رو پیشونی و دهنم صلیب کشید.

«روی این یه تیکه زمین ننشین، برو، تو دنیا حرکت کن! برو پیش اونها، که تو سرت سنگ پرت کردند، باهاشون حرف بزن، حالشون کن، با زبون تند و تیزت ارباب‌های شیکم گنده‌رو، که همه چیز رو برا خودشون می‌خوان و خون شما بیچاره‌ها رو می‌مکن رسوا کن، جوری حرف بزن، که خون قی کنند، نه فقط اونهارو که وکیل‌هاشونو، کشیش‌های کاسه لیس‌شونو. همه‌ی اینها، نه به خاطر خودت و زمینت، برای اونها که نه زمینی دارند، نه ارزش و اعتباری. بهشون یاد بده، که می‌تونند با شرف و افتخار زندگی کنند، به شرطی که نه فقط دست‌هاشونو، بلکه مغزشونو به کار بندازند!»

«آخه چرا حالیت نیست، من که علم اینجور کارهارو ندارم. زبون من تو دهنم مثل یه پاره سنگه. هر کلمه‌ای که می‌خوام بگم صد دفعه تپق می‌زنم. تازه نمی‌دونم چی بگم. مغزم خشکه، خسته است. چطوری می‌تونم، کارهایی که می‌گی انجام بدم، دور دنیا بگردم و برای مردم حرف بزنم؟»

«فکرشو نکن، الان یک معجزه اتفاق می‌افته!»

کله‌ی منو گرفت، برد نزدیک سر خودش و گفت:

«من عیسی مسیح، سخن خدای، در دهانت می‌نهم. سخنی، به‌تیزی شمشیر که، همه‌ی زالوها، خونخوارانِ مردم دنیارو نابود می‌کند، به مردم می‌آموزد چگونه آنها را به باد سُخره بگیرند. برارباب‌ها با لبخند نمی‌شود غلبه کرد، اما اگر مسخره‌شان کنید، آبرویشان را ببرید، کوه اونها به‌تپه و سرآخر به مستی خاک تبدیل خواهد شد. بگیر، من سخن را در دهان تو می‌گذارم.»

بعدش دهنم رو بوسید. یه دفعه احساس کردم، زبونم باز شده، مغزم به کار افتاده، پاهام آزاد شده، داره خود به خود حرکت می‌کنه، دارم می‌رم طرفِ میدون ده. داد زدم:

«مردم بیاید اینجا، بیاد جلو! نقال اومده. می‌خوام براتون نقل بگم. اومدم بگم، ما از اربابای خون‌آشام‌مون چیزی کمتر نداریم. می‌خوام با قدرت بیان حساب‌شونو برسم. می‌خوام همه چیز رو براتون تعریف کنم، بهتون بگم، که این خدا نیست، که حق ما رو می‌دزده، ارباب‌ها و مالکا هستن، که بدون اینکه مجازات بشن، حق ما رو تصاحب می‌کنن. قوانین تو کتاب‌ها رو هم اونها، برای حفظ حقوق خودشون وضع کرده‌اند. ... هی جماعت! حرف‌تونو بزنیید! حرف بزنیید! ارباب از بین می‌ره!... ما دیگه ارباب نمی‌خوایم!»

فربانی همدن اسحاق  
دارپوفو



«پسر جان شوخی نکن! گر می‌کنی با بزرگان کن!»

ابراهیم آدمی نازنین و عاقل و مهربان و با تمام وجود عاشق خدا بود، به حدی که حتی ضمن کار، وقتی سر کشت داشت کلنگ می‌زد هم دعا می‌خواند:  
— خدایا، دوستت دارم، آنقدر دوستت دارم که حاضرم هر کاری که بگی برات بکنم. هر کاری که دلت بخواد. ای خدای مهربان، خیلی دوستت دارم.

ابراهیم همیشه و همه جا در حال ستایش خدا بود، حتی آن مواقع که بالای درخت مشغول اره کردن شاخه‌ها بود:

— خدایا، خدایا! چقدر عالی‌ه! همه چیز رو خدا خلق کرده:

درخت‌هارو، برگ‌هارو، پرند‌هارو، ماهی‌هارو!

و روزهایی که تو زمینش آب می‌انداخت با خودش زمزمه می‌کرد:

— آه، چقدر آب خیس خوبه، عالی‌ه، خدا، چه نبوغی!

به خانه که می‌آمد به خاطر زنش هم شکر خدا را به‌جا می‌آورد، حتی اگر خُلق زنش گُه مرغی بود و داد می‌زد که: «این چه سگ زندگی‌یه!» او به‌خاطر بچه‌هایش هم خدا رو شکر می‌کرد حتی اگر نق می‌زدند.

— خدایا شکرت! به خاطر شیکم دردی که بهشون داده‌ای، به‌خاطر دندونای خرابشون. خدایا شکرت

به‌خاطر سرخک خوشگلشون، به‌خاطر اون شیپیش‌های خوشگل، زنده‌باد خارش که از تو بیاد، آخدا!

احتیاجی نیست بگویم که ابراهیم چقدر بچه‌هایش را دوست داشت ولی به یکی از آنها از همه بیشتر

علاقه داشت: به اسحاق و این اسحاق آنقدر به پدرش نزدیک بود، که انگاری ابراهیم مادرش باشد!

ابراهیم هر جا می‌رفت اسحاق دنبالش بود.

— پاپا، پاپا منو هم با خودت ببر! می‌خوام پیام سر کار بهت کمک کنم.

اسحاق از بس باید می‌رفت و می‌آمد عرق از چاله چوله‌اش راه می‌افتاد. برای باباش نان می‌آورد، شراب

تو پیاله‌اش می‌ریخت، هر دفعه که تو جنگل قارچ پیدا می‌کرد، اول یک تکه‌اش را خودش می‌خورد تا

مطمئن بشود که سمی نیست، بعد به باباش می‌داد.

نمی‌دانید چه لذتی داشت دیدن او! ابراهیم هر وقت نگاهش می‌کرد، از شدت علاقه به این پسر اشک تو

چشم‌هایش پُر می‌شد. به‌طوری که به تصورش نمی‌گنجید که ممکن است روزی او را از دست بدهد.

محض مزید اطلاع شما عرض کنم که در عهد عتیق کوهی زمین ما خیلی به آسمان نزدیک‌تر بود

آسمان به قدری پایین بود که بعضی وقت‌ها که باد شدیدی می‌آمد و ابرها به حرکت می‌افتادند، آسمان

به زمین نزدیک و نزدیک می‌شد به حدی که تو ابرها «کروبیون» ماتحتشان را به هم می‌ساییدند، آنقدر

که از بدنشان فقط سر می‌ماند. مثل عکس‌هایی که هنوز هم هست، عکس حضرت مریم و کروبیون

پشت سر او.

و خدا را هم هر روز می‌شد دید: با ریش بلندش وسط ابرها آفتابی می‌شد، درازکش آرنج‌ها تکیه داده روی یک ابر کلفت، انگاری که به هره‌ی پنجره‌ای تکیه داده باشد، مخلوقات خودشو تماشا می‌کرد.

— اُه! نگاه کن، چه کرده‌ام! عجب دنیایی آفریده‌ام! چه قیامتی! واقعا

بارک‌الله به خودم! واقعا که شق‌القمر کرده‌ام! به‌به دریارو ببین! چقدر عظیم! همین اختراع دریا خودش ایده‌ی بی‌نظیری بود! اُه! این همه‌ماهی! هیچ نمی‌دونستم این همه کار کرده‌ام! اونجارو باش گل‌هارو، زنبورهارو! توازن اکولوژی رو بنگر! عجب گوسفندهای تخمی‌ای! بزهای کوچول موچولو بپا! و شاخ‌های کوچیکشونو برو! اونجارو باش اون حیوون گنده‌بک که شاخ‌هاش از دهنش دراومدن کی‌یه؟ آهان! فیله! فیل. اونو کدوم روز خلق کرده‌ام؟ عجب! یادم نمی‌آد. اونی که کنارشه چی؟ ماموته؟! اه حالمو گرفت! خب در اولین عصر یخ می‌ره محو می‌شه.

و اما خدا یک بار خیلی عصبانی شد، حتی بیشتر از آنوقت که با شیطان دعواش شده بود. این هم سر شتر بود. «اون روز که اینو خلق کرده‌ام مثل اینکه خیلی حواسم پرت بوده. نکنه مست بوده‌ام؟ بهترین کار اینه که به کسی نشونش ندم. قایمش می‌کنم. پرتش می‌کنم تو کویر.

مدتی که گذشت، خدا دید دیگر از تماشای مخلوقاتش احساس لذتی نمی‌کند، دیگر کاری نداشت که بکند، حوصله‌اش سررفته بود. دلش نمی‌خواست شب بشود. تنها راهی که به نظرش رسید که از این طریق دلش کمی باز بشود این بود که سری به ابراهیم بزند. چه لذتی داشت هم‌صحبتی با ابراهیم!

— سلام آخدا! چطوری؟

— سلام بر تو ابراهیم! خوبم، تو چطوری؟ از خلقت من خوشت می‌آد؟

— چه جورم. ایده‌ت فوق‌العاده بود! من که هر روز یه چیز تازه کشف می‌کنم. واقعا که چه ایده‌های درخشانی داری! فکرهات مثل سیل آتش فشانه!

— پس تو منو دوست داری؟

— به کجای کاری؟ من آنقدر تو رو دوست دارم که حاضر نیستم کنار تو خدای دیگه‌ای رو قبول کنم. خدا خیلی از این حرف ابراهیم خوشش آمد. راضی و خوشحال رفت و پشت ابرها محو شد. روز بعد دوباره آمد.

— ابراهیم!

— حلقه به گوشم!

— منو دوست داری؟

— معلومه که دوستت دارم، خدا جون! حاضر همه‌ی خونه زندگیمو به خاطر تو بدم. حاضرم برات قربونی بکنم، گوسفند بکشم، حتی اگر بخوای زنمو...

— من از تو خیلی راضی‌ام، ابراهیم. ای خدا! چقدر این ابراهیم سمپاتیکه! خيله خب، می‌ذارم سیصد سال عمر کنه.

یک روز خدا حوصله‌اش پاک سر رفته بود، نمی‌دانست وقتش را چطور تلف کند، تو این فکر افتاده بود که یک نفر را پیدا بکند که باهات ورق بازی کند یا طاس بیندازد. در ضمن نمی‌خواست که این موضوع بین آدم‌ها درز پیدا بکند. چرا؟ چون قمار برای اونها قدغن بود.

به این دلیل یکی از کروبی‌ها رو صدا زد و گفت: «می‌ری به شیطان، فقط شیطان و نه به هیچ کس دیگه، می‌گی بیاد اینجا می‌خوام باهات بازی کنم.»

— شیطون بیا یک دست پوکر بزنی!

— بازی با خدا؟ مثل گذشته، میون رفقا؟

— میون رفقا؟ آن سبو بشکست و آن پیمانہ ریخت. فقط بازی، همین و همین!

— خیلہ خوب! اولاً کی بده، ثانیاً سر چی؟

— سر هیچ چی. سر سلامتی!

— برام صرف نمی‌کنه!

— صرف نکنه. درمورد تو یکی من مطلقاً حاضر نیستم ریسک کنم. چون تو تمام وجودت کلکه! من که خوب می‌شناسمت. تو با دمت، با شاخ‌هات، با گوش‌هات هم تقلب می‌کنی.

خدا و شیطان بازی می‌کنند و بازی می‌کنند.

— بازی اینجوری هیچ لذتی نداره، یا همین جا غالشو بکنیم، یا سر یه چیزی بزنی.

— مثلاً سر چی؟

— چه می‌دونم؟ سر خلقت!

خدا خنده‌اش می‌گیرد: «ها!ها!ها! گفتی خلقت؟ حرفشو هم نزن! خلقت مال منه، کار منه! منو همه دوست دارند، همه آدم‌ها منو دوست دارند، بعله!

— گفتی همه؟ همه؟!... یک کم مبالغه نمی‌کنی؟

— من می‌دونم چی می‌گم، گفتم همه، یعنی همه. قبول نداری؟ بیا شرط ببندیم.

— شرط؟

— بله برای نمونه ابراهیم، اون حاضر در راه من جونشو فدا کنه. اون اجازه نمی‌ده به غیر از من خدای دیگه‌ای وارد قلبش بشه.

— هی هی! آنقدر تند نرو! فکر نمی‌کنی ابراهیم این حرفو محض خودشیرینی می‌زنه؟

— نه خیر. اون منو از ته دل دوست داره. اون هرکی رو من بگم بیجون می‌کنه، حتی خودشو.

— شرط می‌بندی؟

— چرا باید اینو ازش بخوام؟

— هیچ چی بابا، فکر کردم اون تو رو دوست داره.

— شرط؟

— شرط؟

— خب، شرط. ولی اگر من بردم، چنان اردنگی‌ای به کونت می‌زنم که پرت شی بیفتی تو جهنم، کُره‌ی زمینو سوراخ کنی و از اون طرف کُره‌ی زمین مثل چوب پنبه‌ی بطری بپری بیرون. پنگ! و اگر تو بردی، حق داری کنار من بر مخلوقاتم حکومت کنی، حتی بالا دست من!

— هستم!

خدا دوباره لم داد رو یک تکه ابر، دید ابراهیم دارد آواز می‌خواند.

— ابراهیم!

— بارالها!

— ترسوندمت؟

— چیه، چیزی شده؟

— گفتم منو دوست داری.

— آره.

— حاضری همه چیز تو فدای من بکنی؟

— هر چی بخوای.

— هر چی؟ حتی عزیزترین چیز تو؟

— مثلاً چی؟

— اسحاق رو.

— واسه چی؟

— ده! من فکر می‌کردم تو منو دوست داری؟

— پرواضحه! فکرشو بکن، من همه‌ی بزهامو، گوسفندامو، مرغامو، یه خروس، یه خروس لاری بهت

می‌دم. نه، دو تا خروس و چهارتا خرگوش...

— نه! اسحاق رو!

— همه‌ی خروس‌ها و مرغ‌ها و زنبور...

— اسحاق!

— اسحاق؟

— منو دوست داری؟

— بعله، دوستت دارم. چرا باید اسحاق باشه؟ اون یه بچه‌ست.

مادرمو قربونیت می‌کنم، سه تا بز، یه خوک، دو تا گاو، به اضافه‌ی زنبور...

— اسحاق!

— خيله خب بابا!...

ابراهیم در حالی که اشکش سرازیر شده، اسحاق را صدا می‌زند.

— اسحاق!

- آمدم، باباجون، آمدم.
- بیا بریم. اول یه مشت چوب خشک جمع کن، بعدش هم یکی از اون کاردهای قصابی رو بیار بده به من!
- کجا می‌خوایم بریم، بابا جون، می‌ریم گردش؟
- آره، گردش!..
- اگه داریم می‌ریم گردش، چرا آنقدر اخمات توهمه، بابا؟
- خلقم تنگه، مشکل دارم.
- از دست من عصبانی هستی بابا؟
- نه، جانم، من دوستت دارم، خیلی. آنقدر سؤال نکن، وگرنه جوش می‌آرم.
- آخه بگو چت شده، باباجون، قیافه‌ت وحشتناک شده، ازت ترسم گرفته.
- بُدو! بُدو! کار داریم. بیا، بخند! یه ماچ بده ببینم! معطل نکن! بیا بریم!
- ابراهیم و اسحاق، خیس عرق می‌روند و می‌روند تا می‌رسند به بالای کوه. ابراهیم نگاهی به بالا می‌اندازد، می‌بیند خدا آنجاست.
- خدا جون، برو برگرد داره؟ یا نداره؟
- نه، نه، نه!
- به روی چشم!... اسحاق، بیا اینجا! جلوی این سنگ زانو بزن! باید تو رو فدای خدا کنم. هر چی از طرف خدا باشه، حقه... حالا هر چی... حتی اگر به چشم تو عادلانه نیاد، حتی اگر فکر کنی نادرسته... حتی اگه مرگ هم باشه، باید بگی متشکرم، خداجون! چون هر چه از طرف او می‌آد حقه! پس باید بدون اعتراض بپذیری. من، پدرت، باید تو رو فدا کنم. سر تو خم کن! خدایا، من دارم پسر مو قربونی می‌کنم. این قربونی وحشتناکی‌یه!
- ابراهیم چاقو به دست گرفته، دست بالا برده می‌خواهد فرود بیاورد که فرشته‌ای هویدا می‌شود و میچ ابراهیم را در هوا می‌چسبد.
- دست نیگرددار!
- چی شده؟
- نه، نه، نه، نه... کافی‌یه!
- قضیه چی‌یه؟
- خدا برد!
- چی‌رو برد؟
- شرطو.
- شرط؟
- آره. شرط بسته بود که تو به‌خاطر عشقی که به او داری حاضری پسر تو فداش کنی.

— با کی شرط بسته بود؟

— با شیطان.

— با شیطان؟ این کار رو... به خاطر من؟ خدا؟ خدا؟!<sup>۱</sup>

صدای «خدا، خدای» ابراهیم تو ابرها پیچید. و از این تاریخ به بعد خدا را دیگر هیچ کس ندید. صورت اسحاق مثل گچ سفید شد، بعد انگاری ریلمان کرده باشد، سبز شد و زرد شد. واقعا هم ریلمان کرد. در همان حال با خودش می‌گفت: «شرط بسته، شرط بسته. بابام می‌خواست منو بکشه!» ابراهیم گفت: «حالا دیگه فکرشو نکن! ناراحت نباش! هر چه سر ما می‌آد از بالا می‌آد دنبال دلیل نگرد! باید همین جوری قبول کنی. بدون شکوه و گلایه. حتی باید خوشحال باشی، راضی باشی، بگی: «خداوندا! به داده‌ات، شکر، به داده‌ات شکر!»<sup>۲</sup> بدون که هر چه به سر ما می‌آد حقه! فهمیدی؟ بگو: خب!»

اسحاق مثل تخته سنگ ایستاده بود بالای کوه، ابراهیم را نگاه می‌کرد که داشت از کوه پایین می‌رفت. اسحاق پدرش ابراهیم را خیلی دوست داشت. همانجا که ایستاده بود پاره‌سنگی از زمین برداشت.

— بابا! ابراهیم! مواظب باش!

ترق! تترق! پاره سنگ عدل خورد به سر ابراهیم و خون سرازیر شد.

— چت شده، اسحاق؟ به سرت زده؟

— ناراحت نباش بابا! هر چی سر ما می‌آد از بالا می‌آد! بگو: «خداوندا! به داده‌ات شکر، به داده‌ات شکر!»

<sup>۱</sup> . از «رساله‌ی رندنامه» اثر علامه محمدتقی ظهیری گیلانی

<sup>۲</sup> با پوزش از داریوفو که این جمله را به نوشته‌اش افزودم و با تشکر از او که مرا به یاد مرحوم مادرم انداخت که این دعا ورد کلامش بود.